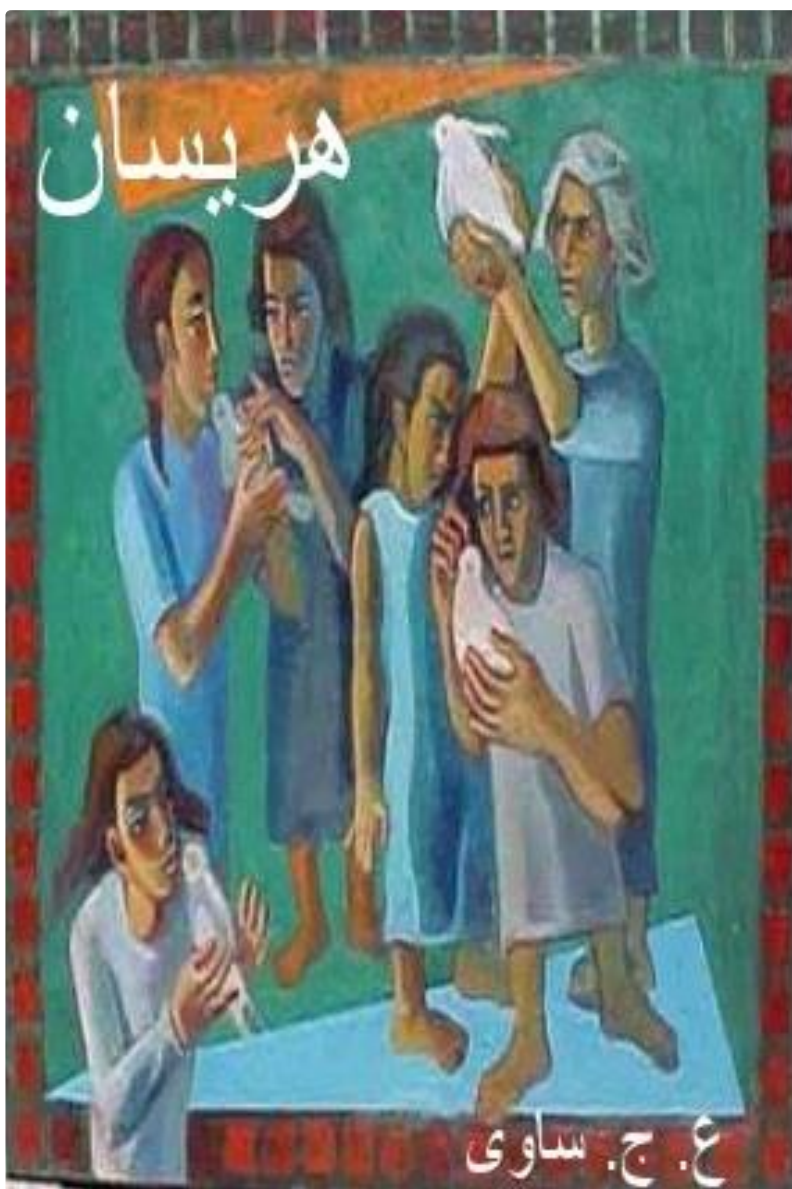




<http://savehe.com.au>
لینک به سایت نویسنده

هريسان

ع ج ساوی

1354

اشخاص

مادر
رضا
پدر
غلام
آسیه
ابراهیم

پرده اول

صحنه اول

ایوان بزرگ و بلندی که در سه اتاق به آن باز می‌شود. درها قدیمی و چفت و مایه‌ی آن از بالا به چهارچوب وصل می‌شود. اتاق وسط دو پنجره دارد. اتاق‌های کناری هر کدام يك پنجره. دو ستون آجری سقف بلند ایوان را نگاه داشته است. سه‌چهار پله‌ی کوتاه کف حیاط را به سطح ایوان می‌رساند. وسط حیاط حوض کوچکی با دو باغچه‌ی سبزی‌کاری که در هر يك درخت اناری فدکشیده است. در باغچه نزدیک ایوان درخت توت کهن-سالی است که سر آن را قطع کرده‌اند. در جلو صحنه، سمت راست مطبخ با در و دیواری دود زده و طویل‌ای که حالا به صورت انباری از آن استفاده می‌شود.

جلو صحنه، سمت چپ، در ورودی خانه است. خانه هر چند تمیز و شسته رفته است، اما قدیمی و رو بهویرانی است. گچ دیوار ایوان چند جا طبله کرده و ریخته است. درخت توتی که سر آن قطع شده است، بند رخت از دو

سو به آن پیچیده و چند میخ برای آویختن چیزی، به آن فرو رفته است.

رضا: (با بالا تنه‌ی لخت جلو آینه‌ای که به درخت آویخته، ایستاده و با وزنه‌های زیبایی اندام ورزش می‌کند. رادیو ترانزیستوری که به بالای آینه آویزان است، مارش نظامی پخش می‌کند.) عجب هوای نابی، چربی به تن آدم باقی نمی‌گذارد.

مادر: (روی گلیمی کنار ستون پای بساط سماور پهن نشسته است و آن را آماده می‌کند.) دنبه‌ای نداشتیم که آب بشود یا نشود. رضا: کی از دنبه حرف زد؟ من این بازوها (عضلات بازویش را محکم کرده و به مادر نشان می‌دهد.) را می‌گویم که با سنگ برابری می‌کند. به این (گردنش را کژ و راست کرده و عضله می‌گیرد.) گردن نگاه کن تیر هم...

مادر: پسر جان! فکر نان باش که خربزه آب است. به فکر بابایی بی‌چاره‌ات باش، آخر بازویی که...

رضا: تو دیگر بس کن! همان یکی خون به دل مان می‌کند، برای هفت پشت مان بس است. تو دیگر شروع نکن. (سر حوض رفته و با آب سر و سنیه و زیر بغل هاش را می‌شوید.) درین خراب مانده، در و دیوار هم به آدم سرکوفت می‌زنند. (مارش نظامی رادیو قطع شده و صدای گوینده شنیده می‌شود.)

صدای گوینده: شنوندگان عزیز! رژه‌ی ورزشکاران باستانی به پایان رسید و حالا لشکر دوی زرهی وارد میدان شد...

رضا: (بند رادیو را به شانه انداخته و آینه را از میخ درخت گرفته و اسباب ورزش را برداشته و به اتاق می‌رود. بعد از لحظه‌ای لباس پوشیده بیرون می‌آید. پیراهنی آستین کوتاه و توری پوشیده که بدن ورزیده‌اش را به خوبی نشان می‌دهد.) ننه!

مادر: (سرگرم آماده کردن بساط شام.) فرمایش!

رضا: ببینم آن گوشه‌ی چارقدت چه قائم کرده‌ای؟

مادر: پول نان فردا.

رضا: می‌شود يك ذره گوشه‌اش را گاز گرفت؟

مادر: خجالت هم چیز خوبی است. ما شده‌ایم نان‌خور بردار نانتی
تو و تو به‌پول نان شب هم چشم داری؟
رضا: (تا کنار حوض رسیده، با سرعت به‌اتاق برگشته و ساک
کوچکی به‌شانه بیرون آمده و به‌طرف در خانه می‌رود.)
خیلی خوب فهمیدم. از سرنو شروع نکن!
مادر: حالا دم غروبی کجا کفش و کلاه کرده‌ای؟
رضا: امشب مسابقه‌ی پینگ‌پنگ است، می‌روم ببینم، کجای
کاریم.
مادر: یکی می‌مرد ز درد بینوایی، یکی می‌گفت خانم...
رضا: (جلو در با خود.) تا پیرمرد نرسیده، بهتر است بزنیم به
چاک که اگر برسد...
مادر: (سر پله نشسته و پاهایش را جمع کرده و سر بر زانو.) این
پسر به‌کی رفته خدا عالم است، خدایا خودت به‌داد برس.

صحنه‌ی دوم

پدر: (با گونی پری بر دوش وارد شده و یلکراست به‌طویل می‌رود. بیرون آمده و از جلو در وسایل داخل گونی را به داخل پرتاب می‌کند.) حالا دیگر ابزار کار ما باید در طویل‌های خانه‌مان انبار شود. همه از سر سیاه زمستان می‌نالند و ما باید از نهار بازار تابستان.

(چکش و سندان و چیزهای فلزی را پرتاب کرده و ته گونی را بالا می‌کشد. قالب‌های کفش جلو طویل خالی می‌شود.)

پیش از آن‌که آدم چانه ببندازد، دك و دهنش را دست‌مال پیچ می‌کنند. (با عصبانیت گونی را به‌زمین می‌زند.) ای به‌گور پدر... (دکمه‌های پیرامنش را باز کرده و سر حوض می‌رود.) عجب هوایی شده است، از زمین و آسمان آتش می‌بارد. (دست و روی خود را شسته و دست‌های نمناکش را زیر بغل فرومی‌کند.) پدر آدم را پیش نظرش می‌آورد. (به‌مادر) می‌شد، يك گل‌نم به‌این زمین سوخته بپاچی، شاید شدت هوا را بگیرد.

مادر: (نشسته بر سر پله، دست دراز کرده و حوله را از کنار بساط‌سماور برداشته و به‌طرف پدر دراز می‌کند.) دلت خوش است مرد؟ این زمین آن‌قدر سوخته که آب چاره‌اش نمی‌کند.

پدر: پدر بیامرز! باز صحبت آب و زمین شد و تو یاد دهنه و آن
یکهوجب زمین نداشتهات افتادی، باز فیلث یاد هندستان
کرد.

مادر: من سر جوانی در بهدر و بی زمین شدم، تو در مردینه سالی.
پدر: کم حرفی، چون هر وقت دهنه را باز کنی، حرف آخر را
می زنی. اصلن یک پوزهبند حاضر و آماده داری. ناز
شصتت. (او را بغل می کند.) جواب کلوخ انداز سنگ...
مادر: (خود را از بغل پدر بیرون می کشد.) خجالت بکش مرد!
الان بچه ها سر می رسند.

پدر: از وقتی بچه ها بثمر رسیداند، حسرت یک آب تنی دو نفره
به دل ما مانده.

مادر: حالا فیل من یاد هندستان کرده، یا خروس تو به قوقلی قو؟
پدر: زن! من همه اش چهل سال دارم، من فقط یک چهل ساله
مردم. تو راسته می گویند پیر شده ای، تو شهر می گویند
جوان ها چیز دیگراند، توی خانه هم... بابا من فقط یک
چهل ساله ام. در بهترین سال های عمرم، کارم. من یک
جفت کفش اعلا را پنج، شش ساعته با چشم بسته تمام
می کنم.

مادر: حالا چرا داد می زنی؟ در و هم سایه گناهی نکرده اند.
پدر: تو خیال می کنی، در و هم سایه وضعی بهتر از من دارند؟
آن ها هم به همین وزاریات گرفتارند. عمو حسن (به خانه
سمت چپ اشاره می کند.) حداد را نگاه کن، دامادش زده
و از خانه بیرونش کرده است و شب ها توی آهنگری می-
خوابد. کلب جعفر خرات را نگاه کن، زنش گذاشته و با
دامادش فرار کرده. بیچاره از شرم و حیا خودش را
زندانی خانه کرده است. برو نگاه کن! همه سر و ته یک
کر باسیم.

صحنه‌ی سوم

آسیه: (از در خانه وارد می‌شود). سلام.
مادر: (از کنار پدر بلند می‌شود). سلا...
آسیه: (از همان جلو در) ننه...
پدر: سلام...
مادر: (دوباره کنار پدر می‌نشیند). خیر قاشق بزرگ‌تر لنگری
تشریف آوردند.
پدر: (خندان به‌مادر) تو، چیه هی غر می‌زنی؟ یکی تو این دنیا
هوای ما را دارد و تو چشم دیدنش را نداری؟
مادر: با خودم بودم. (به‌دختر) تو تا حالا کجا بودی؟ دلم مثل سیر
و سرکه می‌جوشید.
پدر: آسیه دختر خوبی است، حواسش کاملن جمع است. خوب را
از بد تشخیص می‌دهد.
مادر: شهر بزرگ است. ناامن است. دختر باید...
آسیه: من به‌شما گفتم کجا می‌روم.
مادر: همه اولش می‌گویند و بعد سر از...
پدر: بس کن زن! گفتم آسیه دختر با فهم و کمالی است. حواسش
خوب جمع است. (به‌دختر) کجا رفته بودی که این مرغ
سر کنده را به‌بال‌بال انداخته‌ای؟
آسیه: چند تا از دبیران دبیرستان، کلاس کنکور راه انداخته‌اند،
ما هم کسی را نداریم که جواب یکی، حتی یکی از
مشکلات را بدهد. آن‌ها به‌من امید زیادی دارند، به‌من
اجازه دادند، مجانی سر کلاس بروم.
پدر: تو هنوز نتیجه‌ی کلاس دوازده را نگرفته‌ای.

آسیه : من خیالم از کنکور هم راحت است. همه، همه‌ی دبیران هم همین را می‌گویند. خیالت راحت باشد.
مادر: ما چه‌طور می‌توانیم چند سال دیگر هم...
پدر: زن! آدم خودش را گرو می‌گذارد. کار راه می‌اندازیم. چه-
قدر ما دست به‌سینه و ایستیم؟ چه‌قدر آن‌ها آقای کنند و ما نوکری؟ آن پسره کره خر که هیچ گهی نشد، بگذار، بلکه این...
مادر: تو او را سنگ روی یخ کرده‌ای، از خانه فراریش...
پدر: بله، البته، توی سرش هم می‌زنم. آدم وقتی اجاق کور باشد با اجاق مردم خودش را گرم می‌کند.
آسیه: بابا، من اجاق مردم نیستم. من اگر پیسه‌سوز هم باشم، نوریم که با دست تو و ننه روشن شده‌ام. من اگر لایق باشم کوچک هر دوی شما هستم.

پدر : پدر من! دختر تشك قلندر ها است. فردا است كه يك پدر بیمارزی از راه برسد و تو باید اجاق او را روشن کنی.
آسیه : اولن اجباری نیست. تازه هم باشد، من اختیار خودم را دارم.

مادر : لابد تارکه دنیا بشوی؟ خوشم باشد. این هم آخر و عاقبت ما. (به‌پدر) صد بار به‌تو گفتم. همان شش سال پیش که حاج دادام آمده بود برای پسرش، باید بود بسته باشیم به-
ریشش و روانه‌اش کرده‌باشیم.

آسیه: که اگر فردا، پس فردا. او هم نخواست، یا خواست آب و ملکش را بفروشد و برود شهر و فکل کروات کند. مرا با يك بچه، روانه کوچه و بازار کند.

مادر: (عصبانی از جا بلند می‌شود). بسه، ترا خدا بس کن. من از سرکوفت‌های تو يك الف دختر به‌تنگ آمدم. خلاف شرع که نکرده. زنش بودم و نخواست. برد، طبق قانون شرع طلاقم داد. والسلام.

آسیه : عیب کار در این است که اگر سنگ هم سرت کشیده‌بود، طبق قانون شرع راضی بودی و خدا را شکر می‌کردی.
خدا را شکر می‌کردی که سرت را نبریده و اگر بریده بود، با پنبه بریده بود. پدر سوخته آن‌قدر مرد نبود که

برت گرداند به خراب مانده خانه‌ات. توی شهر، با دست
يك بچه توی دستت، رهات كرد به امان خدا و رفت كه با
زن‌های كافه‌ای خوش باشد.

پدر: جور او را كه اين نبايد بكشد، بابا!
آسيه: نه نبايد، اما اين راضی به رضای خدا بودنش است كه آدم
را خفه می‌كند. الان، غلام دارد پا، جای پای پدر پدر
سوخته‌اش می‌گذارد.

پدر: آسيه!

مادر: می‌بینی، اين هم از دختر فهميده‌ات.

پدر: آسيه...

آسيه: و اين دهن باز نمی‌كند. بی‌شك فردا نوبت زن ديگری و
بچه‌ی ديگری است كه تو كوچه‌های اين شهر سرگردان
شود.

پدر: غلام پسر سر به‌راه و پا براهی است. من او را به اندازه‌ی
بچه خودم دوست دارم. هيچ هم درست نيست كه تو راجع
به برادر بزرگتر خودت اين‌طور حرف بزنی.
مادر: (از در اتاق بيرون آمده) من از او طرف‌داری نمی‌كنم، اما
از سر صبح دم‌دكان نشسته است و وصله بر پينه می‌زند،
دنبال زن و بچه کسی افتاده؟

آسيه: قضيه‌ی زن و بچه‌ی کسی نيست.

پدر: بس است ديگر. آدم پشت سر برادرش...

مادر: اين عايشه خانم تو، او را كرده است خولی صحرای كربلا.
آسيه: (از پله‌ها بالا دویده و به طرف مادر می‌رود.) ننه! من از
غلام بدی ندیده‌ام، او را مثل برادر خودم دوست دارم، اما
دلم می‌بسوزد. (می‌خواهد مادر را بغل كند.) من دلم برای
همه می‌بسوزد.

مادر: (او را كنار زده و به كنار بساط سماور می‌رود.) اين دختره
يك كاریش می‌شود. مثل جن زده‌ها است.

آسيه: (به اتاق خود می‌رود.)

صحنه‌ی چهارم

غلام: (پاز در حیاط وارد شده و همان جلو) سلام!
پدر: سلام پسر جان! خسته نباشی!
غلام: (جلو آمده و کنار پدر روی پله می‌نشیند) شما خسته نباشید.
چه طور بود؟ امروز چطور بود؟ بهتر شده؟
پدر: وضعیت، ما شده است آخرت یزید.
مادر: (به غلام) پاشو دست و رویت را بشور، شام بخوریم.
پدر: صبر نمی‌کنیم رضا بیاید؟
مادر: او تازه رفته است، گفت مسابقه دارد، رفت باشگاه بازی.
پدر: هی، هی آدمی‌زاد! این‌ها می‌زند تو دروازه‌ی آن یکی، آن‌ها هم لج میکنند و می‌زنند تو دروازه‌ی این یکی. همین و همین، تا دیار قیامت این می‌زند و آن می‌زند.
غلام: آقا جان، دنیا عوض شده، شما هم سخت نگیرید. جوان است، بک وقت دیدی نفهمی کرد و...
پدر: به‌گور پدر هر چه بی‌شعور است.
غلام: مردم این کارها را دوست دارند و برایش پول خرج می‌کنند.
مادر: والله ما که ندیدیم در کون بز دنبه.
غلام: حالا اول کارش است. وقتی به‌مقام قهرمانی برسد، آن وقت خواهید دید.
پدر: همین قدر می‌دانم، باریکلا کون گنده نمی‌کند. گیرم چند سالی هم برایش کف زدند و هورا کشیدند، وقتی پیر و زمین‌گیر شد، چی؟
آسیه: (از داخل اتاق) بابا، بابا!

پدر: بله.

آسیه: شنیدید، ابراهیم دیوانه (از اتاق بیرون آمده و با دیدن غلام کمی مکث می‌کند و ناخواسته ادامه می‌دهد.) را برده‌اند و التزام گرفته‌اند که دیگر در کوچه و بازار شعر نخواند؟ غلام: راست می‌گوید. من هم شنیده‌ام. در بازار می‌گویند: برای کفری است که می‌گوید.

آسیه: بازاری‌ها عقل‌شان نك دماغ‌شان است، هر چه جلوشان بریزند نشخوار می‌کنند.

پدر: (میانه را می‌گیرد.) من که از کفر و ایمانش چیز زیادی سرم نمی‌شود، اما ابراهیم، دیوانه‌ی دیوانه که نیست. مرد بزرگ و چیز فهمی هست.

غلام: دیوانه است دیگر، خل‌بازی‌هاش را ندیده‌ای؟ از هپروت حرف می‌زند.

آسیه: آره! با منطق پاره‌سنگ و ترازو نمی‌خواند.

غلام: گوشه و کنایه‌ها را بگذار تو بقچه و ببر حمام، بلکه دست و روت را سفید کند. همه‌ی شهر می‌گویند: طرف خل و مشنگ است و این ضعیفه ناقص‌العقل می‌گوید: افلاطون دهر است.

پدر: می‌گویند: سال‌های جنگی با ننه‌اش که گرجی بوده به‌شهر مادریش فرار می‌کند. بعد از جنگ که بزرگ شده‌بوده برای پیدا کردن قبر بابای جوان مرگش برمی‌گردد. این‌ها می‌گیرند و می‌برند و چنان تو سرش می‌زنند که عقل از سرش می‌پرد. حواس پرتی دارد. البته گاهی هم خل‌بازی-هایی می‌کند. اما آدم درس خوانده و چیز فهمی است.

آسیه: (در تمام مدت حرف پدرش با عصبانیت می‌خواهد حرف او را قطع کند، اما سماجت پدر که سعی دارد میانه را داشته‌باشد او را ساکت نگه می‌دارد.) در شهری که مردمش حتی اسم و امانده خودشان را نمی‌دانند، کسی که تمام مولوی و حافظ و خیام را از حفظ می‌خواند، باید هم دیوانه باشد. تا چشمش هم کور که در شهر کوران آینه نگرداند.

صحنه‌ی پنجم

ابراهیم: (پیرمردی گدا که توبره‌ای بر دوش و عصایی در دست، در کوچه به‌جلو در خانه می‌رسد.) ای سبدهاتان پر خواب، سیب آوردم، سیب سرخ خورشید.
پدر: حلال‌زاده است.

غلام: اسم سگ را ببر، چوب را دست بگیر.
آسیه: خودش است. (به‌طرف در می‌دود.) بخوان، بلندتر بخوان.
غلام: صبر کن. بد است دختر برود جلو در.
آسیه: نه برای دیوانگان و سر از پا نشناسان. (کیف کوچک چرمیش را در آورده و در آن دنبال پول می‌گردد.) الان داشتم، این‌جا بود (ناراحت) اما... .

پدر: (سکه‌ای از جیبش درآورده و به‌طرف آسیه دراز می‌کند.) هنوز ته جیب ما مایه‌ی آبرویی پیدا می‌شود.
آسیه: (بی‌توجه به‌پدر سکه را قاپیده و به‌طرف در می‌دود.) ابراهیم، آقا ابراهیم.

ابراهیم: چه کسی بود صدا زد همه‌ی اسم مرا؟ آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
آسیه: آقا ابراهیم.

ابراهیم: تنها صدا است که می‌ماند.
پدر: (از در بیرون رفته و کنار ابراهیم می‌ایستد. دست روی شانه او می‌گذارد.) سلام مش ابراهیم.

ابراهیم: سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده‌ی روشنایی
پدر: چطوری مرد؟ روز و روزگارت چه‌طور است؟
ابراهیم: (دیوانه وار) کمک کنید برویم هریسان.
پدر: آخر چرا هریسان پدر آمرزیده؟ آن کوره دهات بد شاهسون
نشین، غرق مگس. با آن سگ‌های هار دیوانه. آخر چرا
همیشه هریسان؟
ابراهیم: مردم بالا دست چه صفایی دارند. من ندیدم دهشان. بی-
گمان پای چپرهاشان، جا پای خدا است.
غلام: آن‌وقت شما می‌گویید ال می‌گوید و بل می‌فهد. ببین راجع
به‌آن سگستان چه می‌بافد.
آسیه: مرد سراپا گوش باش. این صدای خفته زمین است بهوش
باش.
غلام: (جلو رفته و ابراهیم را با زور راهی می‌کند). برو پی
کارت. خدا روزیت را جای دیگر حواله کند.
ابراهیم: (سکه‌ای را که آسیه به‌او داده است می‌بوسد و بر دو
چشم خود مالیده و آن‌را به‌طرف آسیه دراز می‌کند). بیا
دختر جان! تبرک کردم. سکه زمان را به‌نامت زدم. به-
یادگار. یادگاری، از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند
(با فشار غلام به‌طرف انتهای کوچه می‌رود و همچنان
سکه را به‌طرف آسیه گرفته‌است. آسیه سکه را گرفته و
نگاه می‌کند. ابراهیم که به‌بیرون صحنه رانده‌شده‌است،
هنوز صدایش شنیده می‌شود). کسی می‌آید. کسی که مثل
هیچ کس نیست. کسی که ما را به‌هریسان خواهد برد.

صحنه‌ی ششم

پدر: پدر بیمارز! چه دردت بود که...
آسیه: قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی...
غلام: تماس با این آدم، در این روزگار، صورت خوشی ندارد.
آسیه: (با قهر از ایشان جدا شده و با سرعت به طرف اتاق می-
رود.) قهر تویی
پدر: يك چنان دهی، نمی‌دانم... شاید... مادرت هم هر وقت دل-
تنگ می‌شود، راجع به‌دهش و آب و ملك از دست داده
اش چنین حرف‌هایی می‌زند.
غلام: آقا جان، آقا...
پدر: (از خیالات به‌درآمده) بله؟
غلام: می‌خواستم...
پدر: (هنوز خیالاتش را مزمره می‌کند.) بفرمایید.
مادر: (از سر ایوان) بیایید، غذا از دهن افتاد.
غلام: الان آمديم، بايد...
پدر: خوب بگو ديگر.
مادر: گفتم از دهن افتاد.
پدر: (از پله‌ها بالا رفته و کنار سفره می‌نشیند.) چرا این پا و آن
پا می‌کنی؟

غلام: (رو به روی پدر سر سفره می‌نشیند و با نگرانی بر گشته و بهدر اتاق آسیه نگاه می‌کند.) من حرف‌هایم را زده‌ام، این شما هستید که این پا و آن پا می‌کنید.
آسیه: (با سرعت از در اتاق بیرون می‌آید.) روز از نو روزی از نو.

پدر: موضوع چیه؟

آسیه: باز همان بازی هر شب، از بازار و مغازه شروع می‌شود و کش می‌آید، به‌آن یک گنبد مغازه.

غلام: آجی خانم، می‌شود شما شام‌تان را میل بفرمایید و اجازه بدهید بزرگ‌ترها به‌کارشان برسند؟

آسیه: مرد تو حالت نیست. هر شب راجع به‌چیزی حرف می‌زنی که جوانی و زندگی این آدم و همه‌ی ما با گرد و خاک آن اجین شده. نفس کشیدن این مرد با چکش و سندان و سفره آن مغازه یکی شده. چه‌طور توقع داری، چون زن هستم و به‌قول تو ضعیفه (لقمه نانی را که در دست دارد، به‌هوا پرتاب می‌کند.) لالمانی بگیرم؟

پدر: آسیه، گمان کنم تو روزگار سختی را می‌گذرانی.
مادر: (با گوشه‌ی چارقد اشکش را پاک می‌کند.) سخت‌ترش را هم در پیش داری.

آسیه: (خود را به‌کنار مادر کشیده و او را بغل می‌گیرد و سرش را به‌سینه می‌چسباند.) مادر! به‌جان خودت من فقط از سر خیرخواهی، داد می‌زنم. مرا به‌چشم نان کورها نبین! بابا پیش از این‌که مرا داشته باشد؛ ترا داشته است و غلام توی بغل تو بوده.

مادر: (خود را از آسیه کنار می‌کشد.) این کارها چیه؟ کی گفته...
آسیه: پس بگذار...

غلام: پس بگذار، ما دوتا مرد، حرف‌ها مان را بزنیم.
پدر: ترا خدا شسته و رفته بگو. لب کلام را بگو.

غلام: من هر شب سعی کرده‌ام این کار را بکنم، اگر آسیه بگذارد.
آسیه: تو می‌خواهی دستی را گاز بگیری که لقمه توی دهنت گذاشته.

غلام: من يك پدر دارم و آن هم آقا جان است. من او را از پدر خودم بیش‌تر دوست دارم.

آسیه: اما به‌راهی می‌روی که بیست و دو، سه سال پیش، پدرت رفت.

غلام: تو چرا همه چیز را قاطی می‌کنی؟
آسیه: این من نیستم که قاطی می‌کنم، بعضی از راه‌ها به‌هم وصل است. تو باید بدانی! آقا غوله نمی‌آید در بزند که آمده‌ام يك لقمه چیتان بکنم. این خود ما هستیم که هم‌دیگر را جر می‌دهیم.

غلام: من که يك کلمه از حرف‌های ترا نفهمیدم.
آسیه: آخر لا مذهب، صاف و پوست‌کنده می‌گویم، توی دهنم می‌زنی که این گه‌خوردن‌ها به‌زن‌ها نیامده، سر بسته می‌گویم حالیّت نمی‌شود.

مادر: این وضع حرف زدن با برادر بزرگ‌تر است؟ اگر با پس دست توی دهنّت بزند، چه‌خواهی کرد؟

پدر: تو نترس! آن‌ها از پس هم برمی‌آیند.
غلام: شما بیش از حد به‌آسیه پر و بال داده‌اید.
پدر: بگذریم! تو حرفت را بزّن.

مادر: این هم شد جواب پسر بزرگ؟ خوب هر چه باشد...
پدر: زن آرام بگیر! غلام خودش بهتر از هر کس می‌داند، من او را از پسر خودم هم بیشتر دوست دارم. اگر کرم‌خَر خودم را، نه کفاشی، نه مدرسه، نه روزگار آدم کرد، غلام حالا برای خودش کفاش قابلی است. در بازار سری میان سرها دارد.

غلام: چه فایده؟ دیگر کسی آن‌همه هنر و کمالات را پیش‌بیزی نمی‌خرد. مردم کفش‌های چسبی تخت لاستیکی را سر دست می‌برند. ما بی‌خود پول و جان‌مان را هدر می‌کنم. مردم به‌ریش‌مان می‌خندند.

آسیه: چرا به‌ریش‌مان بخندند؟
غلام: وقتی جنس‌مان را نمی‌خرند و ما با سماجت می‌سازیم و روی دست‌مان باد می‌کند. پولش برات می‌شود و باید

قرض مردم را با نزول بپردازیم؛ خندیدن است دیگر.
خندیدن که شاخ و دم ندارد.
مادر: تو می‌گویی، کفش‌های چسبی تخت لاستیکی از کار آفات
بهتره؟

غلام: من کی چنین غلطی کردم؟
مادر: پس چی؟
غلام: من می‌گویم آن‌را مردم می‌خرند و این یکی روی دست ما
بادمی‌کند.

مادر: آدم نمی‌تواند اختیار خودش را بدهد دست مردم.
غلام: ما برای خودمان کفش نمی‌دوزیم، ما کار می‌کنیم مردم
بخرند.

مادر: پس باید چه‌کار کرد؟
غلام: این آن چیزی است که من هر شب سعی می‌کنم حالی
آقا جان کنم و گوش هیچ‌کس بده‌کار نیست. تنها يك راه
مانده...

آسیه: که بابا مغازه‌اش را تعطیل کند و دیگر کفش ندوزد. بیاید
و يك جعبه آینه بگذارد و کفش‌های کارخانه‌ی بابای ترا
بچیند توش. گاهی هم، داد بزند مردم بدانید و آگاه باشید
که این کفش‌ها ساخت کارخانه‌ی شوهر زن من است. بلکه
کسی بیاید و بخرد و يك دست‌خوش هم به‌او بدهد. بابا گلی
به‌گوشه‌ی جمالت. این مرد موهای سفید شده. مردم این
شهر و اطراف موقع راه رفتن رو دست‌های او و
کارگرانش راه می‌روند. درراسته‌ی کفایش بیشتر از ده
تا استاده‌ها از شاگردان او هستند. نان می‌ارزد، اما بچه
قیمتی؟

پدر: غلام! بگذار يك چیز را راسته حسینی به‌تو حالی کنم. من...
ببین. تو پسر بچه‌ای بودی، دستت تو دست مادرت و هر
دو سرگردان میان بازار این خراب مانده. وقتی من با
مادرت داماد شدم، حتی سه سال هم از او کوچک‌تر بودم.
اما همان وقت با آن عقل و فهم ناقصم، ترا مثل يك بچه،
مثل يك بره‌ی بی‌قوچ مانده نگاه کردم. به‌خودم گفتم اگر
بابای خوبی نباشم، باید در حد قوچ گله‌اش باشم. باید جلو

گله‌اش راه برم که تاتی کردن بیاموزه. به‌خدا ترا با پسر و دختر خودم فرق نگذاشتم. اگر نتوانستم ترا مثل رضا و آسیه به‌مدرسه بگذارم، از دست‌تنگی و نداری بود، نه از خیانت و بدذاتی. اما وقتی تو کلاس اکابر را شروع کردی، کفاش قابلی بودی و سری میان کفاش‌ها داشتی. این آن چیزی بود که از من برآمد و کردم. من آدم بزرگی نبودم. حتی پدر و مادری به‌خود ندیدم. اما با آب‌رو زندگی کرده‌ام و سرم را خم هیچ‌چیز نکرده‌ام. تو حالا می‌گویی، بیایم حاصل تمام عمرم را، کاری را که موی مرا سفید کرده، مغازه‌ام را، جایی را که توی پستوی آن مادرت را عقد کردم، رضا و آسیه را پس انداختم، بدهم دست تو که کفش‌های کارخانه بابات را بیاوری و پشت و پشست و پشتر بگذاری؟

غلام: آقا جان...

پدر: صبر کن، حرفم...

غلام: نه شما صبر کنید. اصلن موضوع کفش‌های بابام یا... پدر: اگر هم بود، مهم نبود. من مادرت را نه به‌این جهت که سرگردان مانده بود و طلاقش داده بودند، نه به‌این جهت که خفتش داده بودند که بروند با زنان کافه‌ای سرکنند، نه ، نه به این جهت‌ها، فقط برای این که زن بود ، مثل يك درخت سبز و زنده که یکی آره گذاشته بود و قطعش کرده بود، خواستم. هیچ دشمنی هم با پدر تو ندارم. نه دوستی، نه دشمنی. من اصلن بابای ترا ندیده‌ام. آسیه شاید از بابای تو بدش بیاید، نمی‌دانم. این را باید به‌حساب زنانگی آسیه گذاشت که از فهم من و تو خارج است.

غلام: من اصلن سردر نمی‌آورم.

آسیه: باید مو سفید کنی تا در خشت خام آن‌چه را در آینه نمی‌بینی ببینی.

مادر: این جر و من جر تمامی ندارد؟

پدر: حرف آخر! به‌این دلیل که گفتم، من حاضر نیستم در جایی کار کنم، که شاگرد من استاد من باشد. من مدل‌های جدید را نگاه کرده‌ام و نگاه می‌کنم. من سعی می‌کنم هر روز

بهتر از روز پیش کار کنم. اگر آن‌ها نارو می‌زنند، اگر کسی یا کسانی که رویه را از تخت تشخیص نمی‌دهند، اما به‌پشتوانه‌ی پول یا هر چیز دیگری کار را از دستم درمی‌آورند، گناه من نیست. من زیر دست تو، فقط به‌این خاطر که می‌خواهی کارم را غصب کنی، کار نمی‌کنم. مادر: این حرف‌ها چیست که می‌زنید. تو و پسرت که نباید این حرف‌ها را داشته باشید. آسیه يك چیزی از سر خامی می‌پراند، به‌حرف زن که نباید... آسیه: ننه! همه‌ی دنیا به‌پیش می‌روند و ما باید تا ته چاه سقوط کنیم؟

صحنه‌ی هفتم

رضا: (ساک ورزشی برشانه وارد شده و ساک را به‌ایوان پرتاب کرده و لباس‌های خود را تکه‌تکه بیرون آورده و به‌طرف ایوان پرت می‌کند.)

غلام: سلام، رضا. چه‌خبر؟ کبکت خروس می‌خواند، شیرری یا روباه؟

رضا: ای بابا، اولش که نگذاشتند لخت شوم، چون پول شهریه‌ی باش‌گاه عقب افتاده‌بود. بعد هم که با پادرمیانی داوران، بازی شروع شد، هی بد شانسی پشت بد شانسی. هر چی سرو زدم تو تور و هر آب‌شاری که زدم خارج. مادر: حالا که خوب رو شانس هستی. تا حالا که دعوا بوده و هیچ کس لب به‌غذا نزده. دست بجنبان.

رضا: (بامشت آب به‌بدن خود می‌زند و بر آن دست می‌کشد.) با بدن گرم نمی‌چسبد. پس امشب يك شكم آب‌گوشت حسابی داریم.

غلام: (به‌رضا) اگر کار و بار ما رو به‌راه می‌شد، تو هم راه و چاهت را مشخص می‌کردی.

رضا: (با بدن آبچکان تا کنار پله آمده و از ساك حوله‌ای بیرون آورده و خود را خشك می‌کند.) تو فروش‌گاه را راه بینداز، ما هم هستیم.

غلام: ولی آقا جان باید قبول کند. این کار قیافه بازار را عوض خواهد کرد.

رضا: (شلوارش را پوشیده و پیراهنش را روی شانه انداخته و کنار سفره می‌نشیند و بی‌مقدمه شروع بخوردن می‌کند.) راست می‌گوید. ردش کن برود و جان خودت و همه را خلاص کن. (لقمه‌های بزرگ گرفته و با دهان پر حرف می‌زند.) من فکر می‌کنم، فقط به‌صرف شما است. غلام پول خوبی می‌دهد. (پارچ آب را برداشته و يك نفس تا ته سرکشیده و با نفس بلندی آخ می‌کشد.) جایی که برای آدم منفعت ندارد، قبرستان است. بفروش و همه را خلاص کن.

پدر: بعدش من و این دو نفر از کون جناب‌عالی زندگی کنیم؟ رضا: پولش را می‌گیری. مگر يك چهار دیواری خشت و گلی چه‌قدر می‌ارزد، که عزا گرفته‌ای؟ مردیم از بس نون و آب‌گوشت خوردیم. چند ماه است شهریه باشگاه عقب افتاده است.

پدر: تو که به‌جای همه شام نوش جان کردی، برو زودتر کپه مرگت را بگذار و همه را خلاص کن.

غلام: من به‌آن مغازه احتیاج دارم، اگر ندهید، سراغ مغازه‌های دیگر می‌روم و ملك شما از رونق می‌افتد. کسی سر قفلی برای آن نخواهد داد. این را گفتم که جای گله نمانده باشد.

آسیه: ما به‌این وضع عادت کرده‌ایم. تو به‌فکر خودت باش.

رضا: تو چرا در کار مردها دخالت می‌کنی؟

پدر: پسرم! تو بهتر است، سرت بکار خودت باشد. (به‌آسیه) ترا خدا دهن بدهن این یکی نگذار.

آسیه: به‌فکرم این کدوی تنبل کی به‌یار می‌نشیند.

رضا: تو درت را بگذار و برای ما زرت و زرت نکن.

آسیه: (بلند شده و به‌طرف اتاق خود می‌رود.) اما یادت باشد که این‌جا خانه است نه چاله گاو کشی.

رضا: (پشت سر آسیه بلند شده.) ما را باش که این پخش و پهن
خانم برامان کرکری می‌خواند. (به‌طرف اتاق خود می‌رود
و با موج رادیو ترانزیستوری خود ورمی‌رود که ایست-
گاهی را بگیرد، اما رادیو هنوز مارش نظامی پخش می-
کند.) چس هم جز غازورات شده‌است.
غلام: (خود را به‌او رسانده و دست روی شانه‌اش می‌گذارد.) بی-
خود با او دهن بدهن نشو. هر چه باشد دختر است. (هر
دو با هم به اتاق می‌روند.)

صحنه‌ی هشتم

مادر: (در هم شکسته و خسته) این هم شام خوردن مان. شام غریبان است. صد رحمت به صحرای کربلا. باز جای شکرش باقی است که هنوز دست مان به روی هم بلند نشده است.

پدر: این طور که پیش می رود، زیاد طول نمی کشد. هیچ کس نتوانست لقمه‌ای دهندش بگذارد به جز آن پهلوان پنبه‌ی گوزو. يك ديگ آب گوشت را با دوتا نان سنگك بالا داد و يك آروق هم از روش.

مادر: تو باید به این وضع سر و سامان بدهی. امروز و فردا کردن کار را بدتر می کند.

پدر: این مار مرده تو هم، بد جور چنبر زده و دندان تیز کرده.

مادر: تو این ماچه خانم را خیلی تیر کرده‌ای.

پدر: نه به او ربطی ندارد.

مادر: می دانی از کجا آب می خورد؟

پدر: می دانم، خیلی خوب هم می دانم، اما چه کنم؟ بابا، پس حق پدر فرزندی کجا رفت؟ حق استاد شاگردی چه شد؟ همه این ها باد هوا بود؟ کشك بود؟

مادر: او هنوز دستش توی جیبش می‌رود.
 پدر: خرج خانه مادرش را یدک می‌کشد، می‌دانم. اما من که نمرده
 ام، مرده‌ام؟ از خجالتش در می‌آیم.
 مادر: او ترا بابای خودش می‌شناسد.
 پدر: نه! می‌شناخت. از امشب نه دیگر. او راه خودش را از راه
 ما جدا کرده‌است. این کره‌مخ‌ر را هم یدک می‌کشد.
 مادر: از او بدل‌نگیر پسر بدی نیست.
 پدر: آسیه راست می‌گوید. راهش بد است. البته برای خودش
 خیلی هم خوب است. اما خوبی او، بد جوری روی زندگی
 ما افتاده.
 مادر: تو محض رضای خدا او را قبول کردی و حالا بزرگ شده
 و به‌راه خودش می‌رود.
 پدر: نه! محض رضای خدا نه، پای خدا را میان‌نکش! من آن-
 وقت يك زن دیدم و همه وجودم آتش بود و خواستن بود.
 تو زن بودی و او بچه تو بود. گوشت و استخوان. من که
 قصاب نبودم که گوشت را از استخوان جدا کنم.
 مادر: اما حالا دیگر حال و حوصله خواستن نداری. روزگار
 جایی برای من و تو باقی نگذاشته.
 پدر: اصلن این‌طور نیست. حالا خواستن و نخواستن من یا تو
 مهم نیست. ما مثل يك تکه گلیم به هم بافته بودیم و حالا
 داریم از هم و می‌رویم. به‌قول تو باید يك جوری سر و
 سامانش بدهیم... یا شاید هم باید بگذاریم...

پرده

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اول

(همان صحنه‌ی قبلی، پدر کنار حوض ایستاده و بالا تنه‌ی
لخت خود را با حوله خشك می‌کند. مادر سر ایوان نشسته
و گیسوان خیس خود را شانه می‌زند.)
پدر: هنوز امیدهایی هست.
مادر: انشاءالله، کارها خودش يكجوری روبه‌راه بشود.
پدر: دنیا که آخر نشده. هنوز سرپای خودمان ایستاده‌ایم.
مادر: اما بدجوری... (دسته‌ای از گیسوان درهم گوریده خود را
محکم گرفته و می‌کوشد با شانه باز کند)... بگویم چه

کارت کند مرد، الان بچه‌ها از راه می‌رسند و ما با این
سر و وضع ، مثل موش آب‌کشیده...
پدر: سنگ به‌خانه خدا انداخته‌ایم؟
مادر: بچه‌ها بزرگ شده‌اند و همه چیز سرشان می‌شود.
پدر: پس خودشان بهتر می‌دانند که...
مادر: حالا زودتر خودت را خشک کن و پیراهنت را بپوش.
پدر: (پیراهنش را پوشیده و حوله را به‌میخ درخت توت می‌آویزد
و به‌طرف طویله می‌رود. قالب‌های کفش را که قبلن روی
هم ریخته بود، برداشته و جفت و جور کرده و با نخ به‌هم
وصل می‌کند.) اگر يك لیوان آب خنك داشتی ممنون می-
شدم.

مادر: (وسایل حمام را جمع کرده و حوله را از سر میخ گرفته و بهطرف اتاق می‌رود.) اگر کمی صبر کنی چای حاضر می‌شود.

پدر: دستت درد نکند اما آب...

مادر: (گیسوان خود را کاملن زیر چارقد داده و از اتاق با لیوانی بیرون می‌آید و از کوزه پرکرده و بهطرف پدر می‌رود.) تو؟ فکر می‌کنی چه جوابی بدهند؟

پدر: گفتند: باید بروند بازار و وضع کار و کاسبی ما را بررسی کنند.

مادر: الآن که وضع ما چندان تعریفی ندارد.

پدر: (قالب‌ها را روی هم انداخته و لیوان آب را گرفته و يك نفس سر می‌کشد.) بابا، يك راسته‌ی بزرگ بازار توی این شهر کفاشی می‌کرد. آن‌هم از سر صبح تا غروب آفتاب. روزی صد جفت کفش هم بیش‌تر دست مردم می‌دادیم. حالا همه-ی آن راسته بازار با يك دهنه دکان فسقلی بی‌کار شده و دست روی دست گذاشته و مگس می‌پراند. این‌ها را هم می‌بینند. یعنی تو می‌گویی کوراند؟ این‌ها را هم می‌فهمند، یعنی تو می‌گویی...؟

مادر: من هم از همین نگرانم، ببینند بی‌کاریت و اموراتان نمی‌گذرد.

پدر: ما نشسته‌ایم و قرار گذاشته‌ایم. صنف کفاش این شهر، قول و قرار گذاشته و سند و بنچاق مغازه‌ها را هم روش گذاشته و دست‌شان داده‌ایم. دیگر مرگ می‌خواهند بروند لای دست پدر پدر سوخته‌شان. سر قفلی هر يك از این مغازه‌ها بیشتر از همه‌ی آن‌وامی است که می‌خواهند به‌ما بدهند.

مادر: مغازه‌هایی که همه خالی شده‌اند و هیچ‌کس در آن‌ها کار نمی‌کند. مشتری نگاهش نمی‌کند. شاگردانش پشت‌بام بازار سه قاپ می‌ریزند.

پدر: هر يك از ما، خانه و اثاثیه‌ای هم داریم، بعضی‌ها آب و ملکی هم پشت‌سندشان است. ضامن می‌خواهند؟ این هم ضامن.

مادر: نزولش را چه می‌کنید؟

پدر: کار می‌کنیم، جنس تازه می‌آوریم. مدل‌های تازه دست و پا کرده‌ایم. قرار است، همه با هم کار کنیم و کار را بهتر و تند انجام بدهیم. جنس را به‌نرخ روز می‌خریم. اما کار را جمعی کرده‌ایم که ارزان‌تر تمام شود.

مادر: خدا کند، تعبیرش خیر باشد.

پدر: (لیوان را که هنوز به‌دست دارد، به‌مادر پس می‌دهد و با انگشت به‌لیوان اشاره می‌کند.) مثل این که سم‌روت هم جوش آورده‌است.

مادر: این دل من است که سیر و سرکه جوش‌شده. (از پله‌ها بالا می‌رود.) وگرنه این بی‌چاره اولش نیست که بجوش می‌آید. ان‌شاءالله، تعبیرش خیر باشد.

پدر: (جفت قالبی را که به‌هم بسته محکم روی قالب‌ها دیگر می‌زند.) یعنی همه‌ی درها به‌روی ما بسته شده؟

صحنه‌ی دوم

آسیه: (خسته و کوفته، عرق‌ریزان وارد می‌شود.) سلام (از دیدن پدر در خانه یکمخورده.) بابا، سلام.

پدر: بد جور عرق کرده‌ای و سگرمه‌ها توهّم است. به این وزاریات ندیده بودمت. معلوم می‌شود بزرگ شده‌ای و گرفتاری‌ها شروع شده.

آسیه: اگر گرفتاری‌ها سنگی نباشد که همیشه به‌پای لنگ می‌خورد، زیاد عیبی نمی‌کند.

پدر: آره خدا کند. اما دنیا هم سنگستان نشده، آب و علفی هم دارد. دار و درختی. حتی تو آسمان سوخته این خراب مانده‌ی خاک گرفته هم گاهی لك‌لكی پرواز می‌کند و سر بادگیری لانه می‌سازد.

آسیه: (به‌طرف پدر رفته و او را از پشت بغل می‌گیرد.) چه شده؟ دلت جوان شده... (صورتش را به‌صورت پدر می‌چسباند.) یا چل چلی می‌کنی؟ چقدر صورتت خنك است؟ مادر: (سر ایوان دسته‌ای از طره‌اش را که از چارقد بیرون زده، زیر چارقد پنهان می‌کند و خود را سرگرم کارش نشان می‌دهد.) حوی من رسید، تا ته و توی همه‌ی قضایا را بیرون نیاورد، دست بردار نیست. جای حاضر است، بیایید.

پدر: (قالبها را رها کرده و با فشار آسیه که هنوز يك دست را در کمر پدر حلقه کرده است به‌طرف ایوان می‌رود.) باید امیدوار بود. برای ما هم راهی پیدا می‌شود.

آسیه: مسلمان نمی‌شود دست روی دست گذاشت و چانه انداخت. مادر: (سه چای در سینی پیش می‌آورد.) بفرمایید. خوب شیری یا روباه؟

آسیه: والله، چه بگویم؟

مادر: دیگر چی را چه بگویی؟
آسیه: پول شهریه و ثبت نام را خودشان قرض می‌دهند...
مادر: قرض... با نزول... ما... با کدام...؟
آسیه: نه، مادر! نه آن جور قرض که قرار است بابام و دوستانش بگیرند. خوشان ثبت نام می‌کنند، تا درس تمام شود. وقتی رفتم سرکار اصل و فرعش را از حقوقم برمی‌دارند.
مادر: خوب اگر این جور است، خدا پدرشان را بیامرزد.
پدر: اگر این جور است که کار تو رو به راه است. باید خوش حال باشی.
مادر: ما عادت کرده‌ایم، همیشه خدا غر بزنیم.
پدر: نه بابا نباید، این خودش فرج است. ای‌کاش بهما هم همین جور قرض بدهند.
آسیه: بد بختی ما یکی دوتا نیست.
مادر: باز دیگر چه شده؟
پدر: به‌قول ننه‌ات، سعی نکن، همیشه يك چیزی برای غر زدن پیدا کنی. خودشان راه ترا هموار کرده‌اند.
مادر: پس آن مادر مرده‌ی من، بیست و دو سه ساله پسر چه بگوید که دستش به‌دم هیچ خری بند نیست. آن از مدرسه رفتنش، آن از پهلوان شدنش، این هم از زندگیش.
آسیه: کار ما جور شدنی نیست، آخر من چه‌طور بروم شهر.
مادر: چی؟ تو چه کنی؟
آسیه: هر جور حساب می‌کنم، جوش جور نمی‌شود. اگر بنا باشد این‌جا باشم و هر روز بروم شهر و برگردم، روزی پنج تومن باید بروم و پنج تومن برگردم، هیچ خرج دیگری هم نداشته‌باشم، می‌کند، سیصد تومن درماه. اگر بروم و در شهر زندگی کنم، از این هم بدتر و گران‌تر است.
پدر: (خود را از لب ایوان تا پله پایین کشیده و درهم می‌شکند).
ایش را نخوانده بودیم، ایش را...
مادر: تو بروی توی شهر تَك و تنها زندگی کنی؟ پیش کی؟ خانه کی؟
آسیه: ننه، صبر کن. تو داری سر قبری گریه می‌کنی که مرده توش نیست. اگر آشنایی هم داشتیم و می‌خواست، به‌من

پناه بدهد و مجانی هم بدهد، باز هم بار ما بار نمی‌شد. شهر خرجش گران است، رفتن از يك سر شهر به آن سر شهر از کرایه من تا آن جا بیش تر است.

مادر: (در تمام مدتی که آسیه حرف می‌زند، به کار خود سرگرم است و با خود حرف می‌زند و ناچار بی توجه به مطلب به حرف خود ادامه می‌دهد.) من اصلن صلاح نمی‌دانم يك دختر دم بخت، تك و تنها برود توی شهر زندگی کند.

پدر: (از کوره دررفته) زن حواست کجا است؟ این از زینب در اضطراب است، تو از عباس می‌دهی جوابش. خانه از پای بست ویران است، بگذار به بدبختی خودش زار بزند. بگذار عقل مان را سر هم کنیم شاید به جایی قد بدهد.

آسیه: (دستش را روی شانه مادر گذاشته و رو به پدر سعی می‌کند موضوع را عوض کند) کار شما به کجا کشید؟

پدر: (سکوت می‌کند.)

مادر: (با گوشه‌ی چارقد اشکش را پاک می‌کند.) منتظر است غلام بیاید و جواب بیاورد.

آسیه: چرا خودش نرفته جواب بگیرد؟

مادر: همین را بگو!

پدر: اسباب و وسایل کار را جور می‌کردم.

آسیه: هنوز آن‌ها بله نداده، شما بره کشان کرده‌اید؟

پدر: چه فرق می‌کند، من بروم یا غلام؟

آسیه: خیلی فرق می‌کند؟ این مشکل شما است یا غلام؟ شما و دوستان تان می‌بایست می‌رفتید و پا پی می‌شدید. آن‌ها باید شما را ببینند. شما را بشناسند. باید توی چشم‌شان فرو بروید.

پدر: آن‌ها غلام را می‌شناسند، غلام هم پسر من است.

آسیه: هر که می‌خواهد باشد. آن‌ها می‌خواهند پول را به شما قرض بدهند و باید شما را بشناسند. تازه اگر يك بار هم، نه گفتند، نباید پس بکشید، باید پایی بشوید، تا بفهمند شما پشت کار تان ایستاده‌اید.

صحنه‌ی سوم

غلام: (از در وارد می‌شود.) من رفته و پایی هم شدم. ایستادگی هم کرده‌ام. همه‌شان حب نه قورت داده‌اند.

آسیه: راست نمی‌گویم غلام؟

غلام: (به‌جای جواب آسیه رو به‌پدر.) سلام.

مادر: خسته نباشی!

پدر: چه‌شد؟

غلام: آقا جان، این‌ها حب نه قورت داده‌اند. اشکال تراشی می‌کنند.

مته به‌خشخاش می‌گذارند.

آسیه: درد مرگ‌شان از چیست؟

غلام: می‌گویند، اعتبار ندارند (به‌پدر) ببخشید، آن‌ها می‌گویند.

می‌گویند برای این‌قدر وام اعتبار ندارند.

پدر: به هر پدر بیامری برای خرید خانه، ماشین یا هر کوفت

و زهرماری وام می‌دهند. نوبت به‌ما که رسید آسمان تپید؟

غلام: برای آن‌جور چیزها وام می‌دهند، چون عین جنس را وثیقه

برمی‌دارند، اما برای این‌جور کارها خیر.

مادر: مگر این کار شرعی نیست؟

پدر: آن‌ها به‌شرعی و عرفیش کار ندارند، (عصبانی می‌

شود.) آخر پدر بیامرز! نزول خوار چه‌کار به‌شرعی

دارد! توهم چه حرف‌ها می‌زنی؟

آسیه: یعنی اعتبار يك کارگاه، با چند دهنه مغازه و چندین نفر

کارگر ماهر و چندتا استادکار، به اندازه يك دکان کوفتی

یا هر کوفت و زهرمار دیگر نیست؟

غلام: تو که خوب باید بفهمی چه می‌گویم، یعنی، آن‌ها چه می‌گویند.

آسیه: چه می‌گویند؟

غلام: می‌گویند، اگر این وام برای کارخانه است، که کم است. از آن گذشته، کارخانه مشابهش تازه شروع به‌کار کرده است. اگر این وام برای يك کارگاه است، که همین صاحب‌کاران و کارگران ماهر و استادان از زور بی-کاری، کارشان به‌تعطیل کشیده‌است. آن‌ها چرا باید پول-شان را به‌خطر بیندازند؟

آسیه: وای خدای من. اگر این‌ها به‌خواهند کارخانه راه بیندازند چی؟

غلام: کارخانه‌ی مشابهش همین صد کیلومتری شروع به‌کار کرده است و لابد می‌دانید شرکایش چه کسانی هستند؟

پدر: بابای تو...؟

غلام: به‌قول خودتان، پدر بیمارز کجای کاری؟ بابای من یا هر پدر بیمارز دیگری، آن‌جا به‌اندازه خر حمالی بزرگان و فخر فروشی به‌پایین دست‌تان شریکند. اصلن شريك یعنی چه، پانداز و جاروکش. تازه اصل کاری‌ها هم خودشان نوکر کس دیگری هستند.

پدر: پس فاتحه ما خوانده‌است؟

غلام: من قبلن به‌شما گفته بودم، راه شما همان بود که من گفتم. آخر چه عیبی داشت که ما دو نفر با هم کار می‌کردیم؟

پدر: نمی‌دانم چه عیبی داشت؟ ول کن بابا.

مادر: ترا به‌خدا از سر نو شروع نکنید.

آسیه: آره بهتر است آن موضوع را درز بگیریم.

غلام: بدیش این است که شما مرا از خودتان نمی‌دانید.

آسیه: ما ترا از خودمان می‌دانیم، اما تو به‌راهی افتاده‌ای که راه ما نیست.

غلام: (بی‌آن‌که محل آسیه بگذارد به‌پدر.) شما مرا پسرزن خودتان می‌دانید وگرنه امروز، فردا مجبورید يك جایی، نمی‌گویم زیر دست کسی، با يك کسی کار کنید. بی‌کار که اموراتان نمی‌گذرد.

پدر: ببین غلام! صدبار گفته‌ام، بگذار برای آخرین بار چشم تو چشم ننه‌ات بگویم، من در این مغازه شاگردی می‌کردم، بعد از استادم از ورثه آن‌را خریدم، من و ننه‌ات و تو سال-ها تو پستوی آن مغازه، اصلن با قدم ننه‌ات، من صاحب مغازه شدم. همان موقع بابای تو آب و ملکش را فروخت و رفت شهر، با چه دوز و کلکی تو کار کفاشی صاحب‌کار شد من نمی‌دانم. حالا حاضر نیستم برای کسی که چکش را از درفش فرق نمی‌گذارد نوکری کنم، آن‌هم توی کار کفاشی. یعنی من آدمی نیستم که جلو مشتری خم و راست بشوم.

آسیه: که آخر سر مشتری انعامی کف دستش بگذارد.
مادر: پاشو دختر! تو آتش بیار معرکه نباش.
پدر: خودت خوب می‌دانی که این یکی از بزرگترین و بدترین دردهای من است که اصلن تسکین نمی‌یابد.
غلام: این کار شاگردهای من است، شما پشت میز می‌نشیند و سرتان به‌کار اداره فروشگاه است. من می‌خواهم بزرگ-ترین فروشگاه کفش را در راسته‌ی کفاش‌های این شهر راه بیندازم.

پدر: ما با هم نشسته و قول و قرار گذاشته‌ایم که با هم کار کنیم و جنس ارزان و خوب دست مشتری بدهیم، حالا بیایم زیر قولم بزنم و مغازه را بدهم دست تو که فروشگاه راه بیندازی؟

آسیه: مثل این که تو از قرض ندادن آن‌ها بیش‌تر از همه خوش-حالی؟

پدر: با قرض ندادن آن‌ها دنیا به‌آخر نرسیده است. این اولین راهی بود که به‌منظر ما رسید، شاید راه‌های دیگری هم باشد؟

مادر: هیچ باری بی‌پول به‌منزل نمی‌رسد.
پدر: اگر یکی، دوتا از مغازه‌ها را بفروشیم، چند برابر پولی را که لازم داریم بدست می‌آوریم.

آسیه: آن وقت خودتان به دست خودتان آتش به مال خود زده اید. حریف فوراً آن را تبدیل به فروش گاه می کند، آنهم در راستای کفاش ها. آن وقت شما باید بنشینید و مگس بپرانید. غلام: تو چرا همه اش سنگ سر راه می اندازی؟ پدر: خوب، درست می گوید! شازده جان، این کاری است که تو مدت ها دنبالش می گردی؟ مادر: حالا غلام شده است دشمن تو؟ آسیه: او ندانسته به راهی می رود که دشمن همه ی ما، جلو پایش گذاشته.

غلام: تو خودت را مثل نخود قاطی هر آتش نکن. آسیه: ببین غلام! حالا که کار به این جا کشید، بگذار من هم يك چیز به تو بگویم که حرف آخر باشد. اولن دندان روی حرفت بگذار که زیادت از لیاقت فروش گاهت نباشد. دومن، من به اندازه همه ی زحماتی که تو کشیده ای، خون دل خورده ام و جرات بالا آوردن هم نداشته ام که تو یا آن پهلوان پنبه ناقص العقل، ضعیفه صدام نکنی، اما حالا با همه ی ناخوابی ها و داشتن و نداشتن ها، درست مثل این مرد (به پدر اشاره می کند). به گوشه ی خانه پرت شده ام، با این فرق که او چهل ساله است و من بیست ساله، آنهم فقط به فقط برای نان شب. این را تو نمی کنی، یعنی تو کسی نیستی که بیش از دکان داری ازت بریاید. آن ها با دست تو و امثال تو این آتش را در خانه ی همه ی ما روشن کرده اند. من نخود هر آتش نیستم، این آتش تو است که دودش به چشم من می رود.

مادر: تو می توانی همین جا کاری گیر بیاوری. آسیه: کاری که این جا گیر من می آید، دود همان آتشی است که دارد کورم می کند.

مادر: من که نمی فهمم تو يك علف دختر چه درد و مرگی داری! آسیه: (سراسیمه از جا پریده و مادر را محکم بغل می گیرد). مادر! به خدا این تقصیر من نیست. تقصیر تو هم نیست. (با گوشه ی چارقد اشک مادر را پاک می کند). اما، این را هم گفته باشم که غلام برادر من است و من مثل چشم او را

دوست دارم. بدی کار این است که من مثل او فقط سنگ
خودم را به سینه نمی‌زنم.
غلام: اگر مرا دوست داری، جان آقا جان بیا و از این به بعد در
کارهای من دخالت نکن.
آسیه: اگر این تو را راضی می‌کند (از جا بلند شده) من می‌توانم
لالمانی بگیرم، می‌توانم بروم و توی اتاق بنمرگم. اما تو
تا کجا می‌خواهی بتازی؟
غلام: من نمی‌توانم بفهمم که تو چه می‌گویی، اما می‌دانم، آینده و
زندگی من با زبان تو شده است دم مار.
آسیه: باشد اگر این تلخی گناه من است، من پایم را پس می‌کشم)
به طرف اتاق می‌رود. شاید هم ما باید خاک راه تو
بشویم...
پدر: من هم خسته‌ام. باشد برای بعد. (به طرف اتاق می‌رود). هر
چند این قضیه سر دراز دارد و فکر نمی‌کنم (چراغ را در
اتاق خاموش می‌کند). به این زودی‌ها تمام شود.

صحنه‌ی چهارم

غلام: کاش به جای این هفت پستان ، افعی دوسر زاییده بودی.
مادر: دختر خوبی است، راست می‌گویم، اتفاقن ترا هم خیلی دوست دارد، اما چه کند، زبانش تلخ است.
غلام: کاش فقط زبانش تلخ بود، وقتی به آدم نگاه می‌کند، چشمش مثل دوتا مار سیاه به‌قلیم نیش می‌زند.
مادر: مثل این‌که خاک قبرستان روی این خانه پاچیده‌اند. همه‌ی کارها گره خورده ، به‌او گفته بودند پول شهریه را قرض می‌دهند، اما چه‌طور هر روز برود شهر و برگردد؟ یا از کجا زندگی کند؟
غلام: امروز نماینده شرکت آمده بود این‌جا، می‌گفت باید کارم را توسعه بدهم و مغازه را تبدیل به‌فروش‌گاه کنم. می‌گفت اگر به‌همین حال باقی بمانم شرکت فکر نماینده‌ی دیگری خواهد کرد. این معنیش این است که من هم نه چندان بعد از او (به‌اتاق پدر اشاره می‌کند.) بی‌کار می‌شوم. راجع به‌این ماچه سگ (به‌اتاق آسیه اشاره می‌کند.) هم با نماینده شرکت صحبت کردم. او (با عصبانیت به‌اتاق آسیه اشاره می‌کند.) خیال می‌کند من به‌دانشگاه رفتن او حسودی می‌کنم. من اما به‌فکر او هم هستم. نماینده شرکت می‌گفت: در دفتر مرکزی احتیاج به سکرتر دارند. اما کی جرات دارد اسم شرکت را پیش او ببرد؟

مادر: سکرتر دیگر چیه؟
 غلام: یعنی زنی که دم دست رییس شرکت کار می‌کند.
 مادر: یعنی تو غیرتت قبول می‌کند، خواهرت دم دست يك مرد غریبه کار کند؟
 غلام: باید زندگیش بگذرد. فردا که يك خانم مهندس شد، دیگر کسی نمی‌پرسد سکرتر بوده یا گلیم باف.
 مادر: (از سر بی‌حوصلگی) ننه غلام! او دختری نیست که به این جور کارها رضایت بدهد. (موضوع را عوض می‌کند).
 دلم برای رضا شور می‌زند، نمی‌دانم سرش کجا گرم است.
 غلام: غروبی او را دیدم، گفت بعد از باشگاه می‌رود عروسی یکی از بچه‌ها و شب دیر می‌آید. خیالت از جهت او راحت باشد.
 مادر: دنیا را آب ببرد (از جا بلند می‌شود) او را خواب می‌برد.
 غلام: (به‌کنار حوض رفته و شیر آب را باز می‌کند. آبی در لوله نیست و هوا با فشار از لوله خارج می‌شود). این هم (به-شیر آب اشاره می‌کند). دلش پر آه و درداست. (با آب حوض سر و صورتش را می‌شوید) آب هم... (کسی دوان دوان از کوچه جلو خانه می‌گذرد. صدای پای تعقیب کنندگان سر کوچه قطع شده و صدای سوت‌های ممتدی شنیده می‌شود. غلام از کنار حوض برمی‌خیزد). کی بود؟ او هوای تو کی هستی؟ (به‌طرف در خانه می‌رود و پشت درد ساکت می‌ماند) یعنی دزد بود؟
 رضا: (مستانه از خم کوچه گذشته و با صدای دردآلودی می‌خواند و به‌طرف خانه می‌رود).
 آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم
 یار در خانه و ما گرد جهان...
 غلام: (از پشت در) رضا؟
 رضا: می‌گردیم.
 غلام: رضا تویی؟
 رضا: (مستانه) بله؟ تو کی هستی؟ کجایی؟
 غلام: (هنوز از پشت در) تو بودی که می‌دویدی؟

رضا: (مستانه هنوز او را می‌جوید.) من؟ تو؟ پس کجایی؟ من نمی‌توانم راه بروم، چه‌طور بدوم؟ تو هم چه حرف‌ها می‌زنی؟ پس تو کدام گوری هستی؟

غلام: (از پشت در بیرون آمده) تا حالا کجا بودی؟ ننه، پریشان شده بود. گفتم رفتی عروسی یکی از بچه‌ها.

رضا: نگفت، تو این خراب شده کی به‌بچه زن می‌دهد؟

غلام: خوب حالا خوش مزگی بس است، کجا بودی؟

رضا: (همان جلو در) ممنون که ما را رفع و رجوع می‌کنی. با بچه‌ها رفته بودیم دواخوری.

غلام: دستت درد نکند تنها حال می‌کنی؟

رضا: تو که اهل این حرف‌ها نیستی، تو (تلوی خورده می‌رود نقش زمین شود.) فقط چسبیدی در کون آن مغازه.

غلام: حالا بی سر و صدا (او را گرفته و کمک می‌کند که سرپا بایستد.) بیا تو همه خوابند.

رضا: آن‌ها چه می‌دانند من چه می‌کنم.

غلام: تو از دست خودت می‌کشی و لا غیر.

رضا: (مستانه و با صدای بلند) نه، اشتباه می‌کنی. تا حالا دیدی چاقو دسته‌ی خودش را ببرد یا تفنگ به‌خودش تیر درکند؟

غلام: حالا چرا داد می‌زنی، چرا امشب شده‌ای آسیه خانم؟

رضا: الحق که خیلی خانم است، هر چند مرا بیش‌تر از همه می‌گزدد، اما ناز شخصتش.

غلام: چی شده، امشب به‌گنج رسیده‌ای؟

رضا: نه، من و تو نمی‌فهمیم، من که هیچی، تو هم که عقل کلی حالت نیست. امشب، آن‌جا، تو مهمانی، با بچه‌ها، یکی که... حرف دخترها شد. همه از دخترها حرف می‌زدیم، یکی بود که من ندیده بودمش، نمی‌شناختمش، او حرف آسیه را زد.

غلام: تو هم گرفتی و نشستی و گوش کردی که حرف خواهرت را بزنند؟

رضا: من چه می‌دانم، نه، اصلن تو حالت نیست. او هم مثل خود آسیه حرف می‌زد. از چشم و دهنش آتش می‌بارید. وقتی حرف می‌زد، کی خایه می‌کرد دهن و اکند؟

غلام: چی می‌گفت که ترا این همه خوش نشسته؟
رضا: من که نفهمیدم، از حرف‌هایش سردر نمی‌آوردم. می‌گفت "
از سر پسرهای این شهر زیاد است. برای خودش خانم
تمام عیار است... ننه سگ می‌گفت " ماچه نیست که شاش
هر خری را بو کند". جوری حرف می‌زد که کسی خایه
نمی‌کرد رو حرفش حرف بزند.

غلام: تو مست کرده‌ای.
رضا: چشم بسته غیب‌گفتی (درهم می‌شکند). آره غلام، بدجوری
هم مست کرده‌ام.

غلام: بیا (دست او را گرفته و به‌خانه می‌کشد). بیا بریم بخوابیم،
باز فردا روز از نو روزی از نو.

رضا: بدیش هم همین است دیگر، مستی که می‌پرد دنیا همان
رنگ می‌شود که بود. کاش می‌شد آدم مست به‌دنیا بیاد و
مست ریق رحمت را سر بگشاد.

غلام: (او را به‌کنار حوض می‌برد). نه خیر، این جور نمی‌شود.
حال تو خرابتر از آنست که بتوانی بخوابی. عرق مفت
و مجانی گیر آورده بوده‌ای و خودت را هلاک کرده‌ای.
از حوض چند مشت آب به‌سر و روی رضا می‌زند). اما،
خانم‌های مکش مرگ ما مفت و مجانی، نگاه هم به آدم
نمی‌کنند.

رضا: خانم‌هایی هم که آن‌جا بودند، با زن‌هایی که من و تو می-
شناسیم فرق می‌کردند. آدم باید بود شش‌دانگ حواسش
جمع باشد، تا ببیند آن‌ها چه می‌گویند. آدم حتی فکرش را
هم نمی‌کرد که هی بند دلش را مالش برود.

غلام: پس تو امشب با از ما بهتران بوده‌ای. (او را کشان به‌طرف
اتاق می‌برد) مگر بچه‌های باش‌گاه خودتان نبودند؟

رضا: یکی‌شان بود که زود رفت و من تنها شدم. (به‌اتاق داخل
می‌شوند و چراغ را خاموش می‌کنند). راستش خود او هم
يك هم‌چو جورهایی است.

(کسی که در کوچه هراسان گریخته بود از خم کوچه بیرون
آمده و همه‌جا را با دقت برانداز کرده و آرام می‌گریزد).

ابراهیم پشت سر فراری بیرون آمده و جلو خانه مکثی
می‌کند.)
ابراهیم: آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم
(به‌طرف دیگر کوچه رفته و با دقت همه جا را بررسی می‌کند.)
رخ برافروز که فارق کنی از برگ گلم
(باز با دقت بیشتری همه جا را نگاه می‌کند و در حالی که می-
خواند ، به‌سمتی که فراری از آن خارج شده اشاره می-
کند.)
قد برافراز که
(مرد گریخته با دقت، اما شتابان به‌صحنه آمده و می‌گریزد
که صدای سوت‌های ممتد و پارس شدید سگ‌ها برمی-
خیزد.)
از سرو کنی آزادم

صحنه پنجم

پدر: (آهسته و بی‌سر و صدا از در اتاق بیرون آمده و به‌طرف حوض می‌رود.) چه هوایی! (دست و روی خود را با آب حوض می‌شوید.) چه صبحی (به‌آسمان نگاه می‌کند.) چه آسمان قرمزی! خیلی وقت بود، صبح به‌این زودی از خواب بیدار نشده بودم. رنگ صبح از یادم رفته بود. گاهی لازم است، آدم برگردد و پشت سرش را نگاه کند. (به‌طرف طویله می‌رود.) پاك كار و بار ما شده نقل قول این بچه.

(قالب‌ها را کنار زده و با سر و صدا جعبه واکسی را برداشته و به‌شانه خود می‌آویزد و به‌طرف در خانه می‌رود.) بله، روز از نو روزی از نو، چرخ زدیم و چرخ زدیم، برگشتیم سر خانه اول. شاید سرنوشت ما این بوده (اطراف را نگاه می‌کند.) خودمانیم هر کس آن‌را نوشته گه قلمی داشته. (از در بیرون می‌رود.) برویم ببینیم چه برای‌مان پخته. (از خم کوچه بیرون می‌رود.) ابراهیم: (از طرف دیگر کوچه ظاهر می‌شود. نان خشکی را با زحمت می‌جوَد.)

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
خواهم شدن به‌کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

(از راهی که پدر بیرون رفته خارج می‌شود.)

مادر: (سراسیمه از اتاق خارج می‌شود. سر و وضع خود را مرتب کرده، به‌طرف بساط سماور رفته و با آن ورمی-رود رو به‌سوی طویله.) عجله که نداری، الان حاضر می‌کنم. هنوز توی تنوره‌اش از شب خلنگ‌ره هست. سماور را بلند کرده و درون تنوره آن محکم فوت می‌کند.) کجایی؟ الان حاضر می‌شود. (دو سه حبه ذغال به تنور می‌اندازد و از پارچ مسی کمی آب به‌انباره‌ی آن اضافه می‌کند. رادیو رضا را که در کنار بساط سماور است روشن می‌کند. باز هم مارش نظامی پخش می‌شود. فوراً آن‌را خاموش می‌کند.) آبش گرم است. تا تو دست و رو بشویی چای حاضر است.

آسیه: (ساک کوچکی بر شانه از اتاق بیرون می‌آید.) سلام، او رفت، خودت را اذیت نکن.

مادر: هان، کی؟ خواب ماندم، بد عادت شده‌ام. حالا تو کجا، کفش و کلاه کرده‌ای؟

آسیه: وقت نیست برای چای صبر کنم.

مادر: (با تندى) کجا با این عجله؟ (با خودش) بدیش این است که تا سوک‌شان را می‌گیرند دیم‌شان گمبل می‌شود، اختیارشان به‌دست و دل خودشان است.

آسیه: کار دست و دل نیست. باید بروم و تکلیفم را روشن کنم. اگر راهی بود که بهتر و گرنه برگردم و دست و دل از مهندسی بشورم و همین جا... چه‌می‌دانم... به‌قول شما... حالا نمی‌دانم، باید بروم.

مادر: (با نگرانی) آسیه ننه!

آسیه: (برگشته و سرگشتگی و نگرانی او را می‌بیند) ها، چیه ننه! (با عجله به‌طرف مادر برمی‌گردد.)

مادر: (خود را جمع و جور می‌کند). هیچ. خواستم بگویم، آتش دیشبه خاموش نشده و آب گرم است. يك جای تلخ، خلقت را باز می‌کند.

آسیه: (کنار مادر سر پله به تقلید نشستن پدر، می‌نشیند). آره بهتر است يك لقمه هم دهنم بگذارم. دیشب هم گرسنه خوابیدم.

مادر: شام و ناهار ما شده، خون جگر.

آسیه: صبر داشته باش! همه چیز رو به‌راه می‌شود. زن باید سنگ زیرین آسیا باشد.

مادر: حالا دستونی مرا در بیاور. اگر این زبان تو نبود، خوب، همه چیز تو هم در همین زبانست. اما یادت نرود که زن باید سنگ... (یادش می‌افتد که همین لحظه پیش گفته اش نقل شده است و می‌خندد).

آسیه: (همراه او می‌خندد). نگفتم! (ساک را از شانه گرفته و به زمین می‌زند). ما هیچ وقت، فرصت مهربانی نداشته ایم. همه‌اش فحش، همه‌اش خشونت. همه‌اش بد و بی‌راه. همه‌اش کنك‌کاری و تحمل. اما يك چیز را بگویم. تو باید یقین کنی، همه‌ی این كژ خلكي‌ها از روی دشمنی و عداوت نیست. همه را دوست دوست دارم. تنها فرقی این است که دوستی من از جنس دیگری است.

مادر: چه عجب تو هم یادت آمد که زنی و زن باید سنگ... حرقش را زود عوض می‌کند. (محبت برای زن مثل عفت است. مثل جهیزیه است).

آسیه: این حرف را به‌من نزن. فقط مانده، بدوم سر منار و جار بزنم، من همه را دوست دارم.

مادر: نه ننه! این کار را نکن که همه خواهند گفت يك ابراهیم دیوانه داشتیم و حالا يك آسیه دیوانه هم اضافه شده.

آسیه: بدیش هم در همین است. تو اگر از کسی بدت بباید در خانه خدا هم می‌توانی یقه‌اش را بگیری، اما اگر کسی را دوست داشته باشی، حتی اگر زن یا شوهر خودت باشد، باید هفت سوراخ و پستو قایم کنی.

مادر: ببینم چیزی هم هست که از چشم تو مخفی بماند؟ باید خیلی درد ببری.

آسیه : زندگی ما، همان رگ و ریشه‌ای است که به‌زور از شکم شما بیرون کشیده‌ایم، با این فرق که تو رضایت داده‌ای و من... دیدی آن چهل‌ساله مرد، آن استادکار را که مثل پسر بچه‌های یتیم تازه از ده به‌شهر آمده، جعبه واکسی برگردن، می‌رفت، جلو پادگان چکمه واکس بزند؟ کسی را که حاضر نیست جلو مشتریش خم بشود؟ او حاضر نیست قبول کند، اما تو حاضری، یعنی قبول کرده‌ای (ساکش را برداشته و بلند می‌شود).

مادر: (استکان چای را که ریخته به‌طرف او دراز می‌کند). بگیر و سر بکش! دهن بسته که نمی‌شود. (لقمه‌ای گرفته و به‌طرف او دراز می‌کند). این را هم بگذار توی کفیت.

آسیه: (چای را سرکشیده و نان را می‌گیرد).
غلام: (از در اتاق بیرون آمده) سلام، خانم خانم‌ها، خانم مهندس ما، کفش و کلاه کردی، کجا با این عجله؟

آسیه: می‌روم چاره‌ای... چه می‌دانم چم‌چاره‌ای...
غلام: یعنی از مهندسی صرف نظر کرده‌ای و می‌خواهی، این جا تنگ ننه بنشینی تا یکی بیاید به‌بابا بگوید: آقا جان! ما را به‌غلامی قبول کن. تو؟ نه تو از این قماش‌ها نیستی.

آسیه: راه دیگری هم مانده؟
غلام: می‌توانی در شهر کار گیر بیاوری!

آسیه: به‌هر سوراخی سر زده‌ام، نه خودم تنها... (حرفش را می‌خورد). به‌هر خراب شده‌ای که رفتم یا سکرتر می‌خواهند یا منشی یا... گوشت پدرشان را همه جا می‌خواهند آدم را بگذارند پشت ویتترین که اجناسشان را آب کنند. یا به‌فکر این‌اند که حرص مادرزادی اجدادشان را توی دل و روده طرف خالی کنند، که به‌قول تو، من از آن قماش نیستم.

غلام: (دست و پای خود را جمع کرده) خوب حالا می‌خواهی چه کنی؟ در شهر گلیم بافی نیست.

آسیه: مهم این است که نخواهند از آدم سوء استفاده کنند.
غلام: (خجالت‌زده) راستش من هم به‌فکر تو بودم. کاری هم سراغ دارم. اما از قماش همان‌هایی که تو از جنس‌شان نیستی.

آسیه: (دست دور گردن غلام انداخته و او را به خود می‌چسباند).
می‌بینی غلام جان. هر چه بینی سوی اصل خود رود.
جز سوی کل خود راجع شود
غلام: (خود را از او کنار می‌کشد). از ابراهیم دیوانه یاد گرفته
ای؟
آسیه: یا از کسی مثل او (دوباره ساکش را برداشته) غم مرا
نخور! يك طوری می‌شود.
رضا: (می‌زده و مخمور از در اتاق بیرون می‌آید). کله‌ی سحری
چه خبر است، خانه را روی سر گرفته‌اید؟
مادر: آفتاب همه جا را گرفته.
رضا: اگر روز بالا آمده بود که غلام حالا این جا نبود.
آسیه: ظهر شده.
رضا: بگذار ببینم ننه چه می‌گوید.
مادر: از امروز باید به فکر خودت باشی. دیگر امیدی نمانده است.
پیر مرد امروز رفته سر خیابان و اکس بزند.
رضا: تقصیر خودش است. چرا نمی‌رود با غلام کار کند؟
آسیه: کار از کار گذشته.
مادر: ما برای خرج روزانه لنگیم. امروز حتی پول نان هم
نداریم.
رضا: غلام هنوز هست.
غلام: بله هنوز پیش من محل دارید.
رضا: پس آه و ناله را کنار بگذار و يك جای دیش کارش را بکن
که حال ندارم.
غلام: (دقترچه بغلی خود را بیرون آورده و به طرف رضا دراز
می‌کند). رضا جان این را بنویس و امضا کن.
آسیه: (با عجله برخاسته می‌رود از خانه بیرون رود).
غلام: (جلو او را می‌گیرد). نه، نه، نه آجی خانم. آمدی با ما
نسازی. امضای سرکار علیه را هم لازم دارد. انگشت ننه
را هم بله.
رضا: خوشم می‌آید از این غلام در رو کم کنی رودست ندارد.
آسیه: من چرا؟ چرا من باید امضا کنم؟
غلام: تو هم خرج‌خور این خانه هستی. مگر نه؟

آسیه: تو از پولی که دست مادر خودت می‌دهی هم حساب پس می‌گیری؟

غلام: همه چیز من حساب و کتاب دارد.
آسیه: تا حالا این خانه حساب و کتابی نداشته است.
غلام: حرف این خانه را نزن که نصف بیشترش مال من است.
طبق حساب و کتاب هر کس هم که بخواد حاضر من و اخوان کنم.

آسیه: مبارکت باشد، خرج شکم مادرت، با امضای برادرت، بیرون کشیدن خانه از زیر پای پدر من است. من خرج ترا نمی‌خورم و امضا هم نمی‌دهم.
غلام: چه بخوری، چه نخوری باید امضا را بدهی. (دفتر را از رضا گرفته و بهجیب می‌گذارد.) و گرنه، از پول خرجی خبری نیست.

آسیه: می‌خواهد باشد، می‌خواهد نباشد، من به کسی که از شکم مادرش حساب پس می‌گیرد، امضا نمی‌دهم.
رضا: حالا تو داری برای ما کرکری می‌خوانی؟ ما همه لنگ يك من نان هستیم.
آسیه: مبارك ریش شما باشد.

رضا: حرف دهننت را بفهم! و گرنه پا می‌شوم و دهننت را مثل...
مادر: شما دوتا مثل سگ و گربه به هم نپريد؛ تا ببینم چه بایستم کرد. ننه آسیه خانم! بابات دستش تنگ است. به هر جا زده نشده. تو فکر می‌کنی، با واکس زدن، روزی يك من نان حاصل می‌شود؟ به خدا خودش هم می‌داند، بی‌فایده است.
فقط لجاجت کرده. تو يك امضا بده و شر را بخوابان.

آسیه: هیچی نشده، این شازده ادعای نصف خانه را دارد، خانه ای را که در آن بزرگ شده و به ثمر رسیده. فکر نمی‌کنی اگر فردا مثل پدرش دستش بهجایی بند شد، بزند و ترا هم از خانه بیرون کند. یا بگوید بیا و کلفتی زنم را بکن؟
غلام: تو می‌خواهی به شهر بروی، با چهمی‌روی؟ کرایه از کجا می‌آوری؟ ترا مجانی سوار می‌کنند؟

آسیه: هنوز در دنیا هستند کسانی که از شکم مادرشان حساب پس نگیرند. کسانی که زن و دختر مردم برایشان فقط سکرتر و منشی نباشند.

رضا: پس ترا با ماشین شخصی می‌برند؟
مادر: خجالت (لوله‌ی دودکش سماور را برای او بلند می‌کند).
بکش تو پسر لندهور بی‌غیرت.

آسیه: (دودکش را از دست مادر می‌گیرد). می‌دانم تو نمی‌فهمی، اما این را به‌آن کله‌ی پر از کاه و یونجه‌ات فرو کن. اگر یکبار دیگر آن چاله‌ی گاوکشی را باز کنی و چیزهایی را که لایق ریش و سیل خودت هستند، به‌من نسبت بدهی، کاری می‌کنم، وقتی روی سکوی افتخارت ایستاده‌ای، موش از ماتحتت بلغور بکشد.

رضا: پدر سگ (از جا جهیده و به‌آسیه حمله می‌کند). بی‌همه چیز.

غلام: (رضا را از پشت می‌گیرد). دست بردار! مستی دیشبت کجا رفته؟

رضا: جایی برای هیچ چیزی باقی نگذاشته.
مادر: ننه! آسیه جان! به‌آن پیرمرد رحم کن! الان دست خالی برمی‌گردد و باید خجالت بکشد.

آسیه: مرا مجبور نکن، ننه! مرا مجبور نکن!
مادر: تو حرف سرت می‌شود. تو نمی‌توانی شانه بالا بیندازی و دنبال کار خودت بروی.

آسیه: به‌همین جهت می‌گویم نباید چنین کاری کرد. مردن بهتر و راحت‌تر.

مادر: اما خجالت سفره‌ی خالی از مردن هم بدتر است.

آسیه: (با فریاد) ننه ترا به‌خدا.

مادر: (بافریداد) آسیه ترا به‌خدا.

آسیه: (ساکش را به‌زمین زده و به‌غلام). بده آن غیرت‌نامه‌ات را

امضا کنم. بنویس تا امضا کنم. اصلن اگر می‌خواهی چند ورق سفیدش را امضا...

غلام: این را لازم ندارم، فقط بنویس (دفتر چه را از جیب بغل بیرون آورده و به‌طرف او دراز می‌کند). دویست تومان رسید و امضا کن.

آسیه: (دفتر چه را گرفته و می‌نویسد و امضا می‌کند و کنار پای مادر روی ایوان می‌گذارد). حالا راضی شدی؟ (ساکش را برداشته و از در بیرون می‌رود).

غلام: (استکان چای را سرکشیده و به‌طرف در می‌رود. جلو در به‌رضا). اگر حالت بهتر شد، سری به‌ما بزن.

رضا: اگر بهتر شد.

مادر: رضا!

رضا: شروع نکن که اصلن...

مادر: آخر...

رضا: (در حالی که لباس خود را بیرون می‌آورد، به‌طرف حوض می‌رود). گفتم که...

مادر: تو اصلن رعایت هیچ‌کس را نمی‌کنی.

رضا: شلوارم را در نمی‌آورم. (بالا تنه‌ی خود را آب می‌زند). خوب گرم است.

مادر: (بساط چای را به‌اتاق برده و با خود چیزهایی را بیرون می‌آورد و تکان‌داده و سر جای‌شان می‌گذارد و با رضا حرف می‌زند). تو دیشب باز مست آمده بودی. این شده کار هر شب تو و آن مار مرده هم، همه‌ی کارهای تو را لاپوشانی می‌کند.

رضا: آخر من هر شب پول از کجا می‌آورم؟

مادر: من هم ترسم از همین است.

رضا: (به‌اتاق رفته و از همان جا) پس هر شب نیست. هر وقت پولی برسد، یا یکی خر بشود.

مادر: آخر با این وزاریاتی که ما داریم، کسی پولی را که معلوم نیست با چه قیمتی به‌دست می‌آورد، خرج این کارها می‌کند؟

رضا: نه! راستش نه! گاه خودم هم، به‌این فکر می‌افتم و خودم را سرزنش می‌کنم، اما همین جوری پیش می‌آید.

مادر: اگر به‌فکر خودت نیستی، به‌فکر ما باش!

رضا: (سر پله‌ها می‌نشیند.) اصلن حوصله‌اش را ندارم.
مادر: ظهر که گذشت. پس سری به‌بازار بزن؛ شاید آن مادر
مرده کار واجبی داشته باشد. ترا به‌خدا این آبراهه را
قطع نکنید.

رضا: شاشیدم تو هر چه آب و آبراهه و آب‌گیر و آب‌اندازی که
در این دنیا هست.

مادر: تا بچه بودی، شلوارت را خیس می‌کردی. بزرگتر شدی،
رخت‌خوابت را بر جوانی کوچه و خیابان را و حالا نوبت
دنیا شده‌است که خودت و ما را غرق گه و کثافت کنی.

رضا: تو يك جایی به‌من نشان بده، لایق سجده باشد. اگر من
خاکش را به‌فرقم نکشیدم، تف بینداز توی صورتم.

مادر: عصر شد، حالا چرا این پا و آن پا می‌کنی؟

رضا: کجا بروم، من که يك شاهی (کم کم لباس را می‌پوشد.) تو
جیم نیست کجا بروم؟

مادر: ده تومن بس است ترا بازار کند، پیش غلام برساند؟

رضا: ده تومن نمی‌گیرند تف تو صورت آدم بیندازند.

مادر: آن دختر با دهان گرسنه و جیب خالی به‌شهر می‌رود و
برمی‌گردد، آن وقت تو با این گردن کلفت و بر و بازو با

ده تومن نمی‌توانی تا بازار بروی؟ (اسکناس ده تومنی را
به‌طرف او دراز می‌کند.) ده تومن يك شاهی بیش‌تر نمی-

شود.

رضا: (پول را می‌گیرد.) يك کم بیش‌تر خیلی بهتر.

مادر: اما من ندارم.

رضا: داشتنتش را که داری.

مادر: تو حتی چشم‌ت پی این پولی است که من با گدایی به‌دست
می‌آورم. حال به‌هم خوردنت از نجاسات و این لیس زدنت
به‌گه‌کاری، اصلن با هم جور در نمی‌آید.

رضا: (مادر را بغل کرده و خود را لوس می‌کند.) امروز که روز
تو است ما را بساز.

مادر: خنك نشو! اصلن بهت نمی‌آید. برو سنگ بینداز غلت باز
شود.

رضا: اگر ندهی دلم می‌شکند.

مادر: دلی که با ده تومن می‌شکند، همان بهتر که بشکند.
رضا: (مادر را بغل گرفته و غلغله می‌دهد.) یک دهی دیگر چوب
کونش کن ما برویم.
مادر: (در حالی که غش و ریسه می‌رود.) پنج تومن دیگر می‌دهم
که جانم را خلاص کنم.
رضا: (پول را گرفته و در جیب می‌گذارد.) باشد! پنج تومن بقیه
اش طلبم، قبولت دارم. (به‌طرف در خانه می‌رود) طلبم تا
فردا.
مادر: (دنبال او تا در خانه می‌رود.) خدایا خودت رحم کن. (به-
طرف ایوان باز می‌گردد.) خدایا عقلی به‌این پسر...

صحنه‌ی ششم

پدر: (جعبه واکس بر شانه از خم کوچه بیرون می‌آید. پشت دیوار طویله در کوچه ایستاده، خرده پول‌ها را از جیب بیرون آورده و می‌شمارد.) جلو پادگان از دم بازار به‌مراتب بهتر بود. یعنی يك من نان شده؟ (مثل این‌که در شمارش اشتباه کرده‌باشد، به‌خرده پول‌ها نگاه می‌کند و ف از شمارش دوباره منصرف شده، به‌جیب می‌ریزد.) گور بابای هرچه پول خرد است. مثل این‌که کاسبی هم از یادمان رفته. (اطراف را نگاه می‌کند و بی‌حوصله جعبه کارش را روی زمین گذاشته و بر آن می‌نشیند.) یعنی ممکن است کسی از گرسنگی در این روز و روزگار بمیرد؟ البته ممکن است، تو کوری، یا چشم‌ت را بسته‌ای. اما خودمانیم مرگ بچه، پیش‌نظر پدر و مادر آن‌هم برای گرسنگی چیز... دنیای بلبشوی خر تو خری است. رضا دیگر مرا درسته قورت می‌دهد. غلام که دیگر هیچ. اما او نه از روی گرسنگی که از حرص و طمع، از روی پدرسوختگی. معلوم هست، چه بلغور می‌کنی؟ عقلت هم پاره سنگ برداشته است... آن دو چشم گرسنه و گریان، میان بازار با دستی میان دست مادری بی‌پناه و درمانده، اگر دنیا را هم به‌آتش بکشد، کم کرده است. طفلك فقط نمی‌داند کارش را کجا بند کند. چشم باز کرده و مرا با این چهار دیوار خشت و گلی دیده و حالا پول کورش کرد. کوری هم وقتی با کوری همراه شود بد که‌که‌ای از آب

در می آید. کاش به حرف های آسیه گوش می کرد. کاش به-
جای این دوتا پسر، سه تا دختر مثل آسیه داشتیم. کاش این
دوتا، این قدر عقل و فهم داشتند که کژ خلقی های او را
بمدل نگیرند. شیرت حالات... (سرش را میان دو دست
می گیرد) کاش... (آه بلندی می کشد.) يك ذره هم شده به-
مادرش رفته بود، آب و نمکی داشت. (رو به آسمان با
صدای بلند) تو حتی به اندازه ی من هنر نداری! ارواح
ننه ات! ببین رضا چه شکل و شمایل دارد، دخترها دل-
غشه می گیرند. این دختر چی بود که تو آفریدی؟ نمی شد
يك ذره از آب و نمك مادرش را داشت؟ جوش نزن پیر
خرفت، رو دست ماندنی نیست. فردا که برای خودش
مهندس بشود... همین جورشم بد نیست، اما حرف زدنش
آدم را جر می دهد. من خودم که خودم هستم، می ترسم با
رضا دهن به دهن بشوم، او کاری کرده که رضا دنبال
سوراخ موش می گردد.

ابراهیم: (افتان و خیزان، با سر و صورت خونی و زخمی، با
لباس هایی پاره که زخم های بدنش را نشان می دهد، آوازی
را زمزمه می کند و به صحنه که می رسد به پای کوبی و
رقص می زند.)

یار مرا چو اشتران، باز مهار می کشد
اشتر مست خویش را، در چه قطار می کشد
آن که قطار ابر را، زیر فلک چو اشتران
ساقی دشت می کند، بر گه و غار می کشد
آن که ضمیر دانه را، علت میوه می کند
راز درخت را، بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند، رنج خمار باغ را
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد.

پدر: (ناباورانه ابراهیم را نگاه می کند، از جا جهیده و او را بغل
می کند. روی جعبه کارش می نشاند.) چی شده؟ کی ترا به
این روز انداخته؟ گنگوشك ایللی... چی شده؟ (با دست
بر سر خود می زند. دست مالش را بیرون آورده و با آب
دهان خیس کرده و صورت ابراهیم را پاك می کند.) چرا

این طوریّت کردند؟ (گریان بر سر و روی خود می‌زند).
کی ترا...

ابراهیم: (دست‌مال خونی پدر را گرفته و از جا جهیده و می-
رقصد.)

رفته به‌چرخ ولوله ، کون گرفته مشعله

خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل

جمله کون مست دل ، گشته زیون به‌دست دل

مرحله‌های نه فلك هست یقین دو گام دل.

پدر: (دوباره او را گرفته و می‌نشانند.) مرد تو دیگر کی هستی؟

از کی داری حرف می‌زنی؟ مگر کسی هم در این دنیا

هست که دستش را به‌خون تو آلوده کند؟ (دست‌مالش را از

دست ابراهیم گرفته و صورت او را پاك می‌کند.) آرام

بگیر! فقط يك جور که من هم بفهمم ، حالی کن چه شده؟

ابراهیم: (شکسته و خسته)

هوسی است در سر من ، که سر بشر ندارم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملك بخشد، شه عشق هر زمانی

(از جا برخاسته و مرود)

من از او به‌جز جمالش طمعی دگر ندارم.

پدر: (مات و مبهوت او را تا خروج از صحنه دنبال می‌کند. چند

قدمی هم دنبالش می‌رود و باز می‌گردد. خم شده که جعبه

کارش را بردارد، صدای پای دونده‌ی مردی هراسان

دنبال ابراهیم از صحنه می‌گریزد. با قد راست کردن پدر

مرد رفته است. حیران و متعجب جعبه‌ی کارش را به‌شانه

می‌آویزد و به‌در خانه رسیده از همان جلو در داد می‌زند.)

زن! تو خانه هستی، آهای صدا من را می‌شنوی؟ (مرد ابراهیم

را به‌دوش گرفته به‌جایی که آمده بود باز می‌گردد، پدر

از صدای پا متوجه شده، اما تا سر برمی‌گرداند، آن‌ها

رفته‌اند.) این‌جا چه خبر است؟ دنیا پر است از عجایب،

ما کور و کر کنج آن خراب مانده نشستیم بودیم.

مادر: (به ایوان آمده و از دیرماندن پدر بر در خانه تعجب کرده.)
چرا همین جور آنجا خشکت زده؟ بیا ببینم نوپای ما امروز
چه کرده است.

پدر: (رو به ایوان به راه افتاده که مرد به آهستگی و دقت از صحنه
می‌گذرد. پدر سر ایوان در آخرین لحظه سایه او را می-
بیند.) نمی‌دانم اینجا چه خبر است، اما به این سادگی‌ها هم
نیست.

مادر: خسته نباشی، چای حاضر است.

پدر: (هراسان) بچه‌ها کجا هستند، آفتاب غروب است.

مادر: خوب تعریف کن ببینم شیری یا روباه؟

پدر: (پول خرده‌ها را از جیب بیرون آورده و به طرف مادر دراز
می‌کند، اما همه‌ی حواسش به بیرون خانه است.) بیا،
نشمردم، اما گمانم... بچه‌ها... شاید... خوب بگیر دیگر.
مادر: تو سلامت باشی، ما روزی يك من نان خوراك داریم، اگر
لازم باشد، خودم مي‌روم خانه‌ی مردم نانوايي.

صحنه‌ی هفتم

آسیه: (شتابان به‌خانه می‌دود و يك سر به‌اتاق می‌رود.) سلام،
خسته نباشید! واکسی ما چه‌طور است؟
پدر: چه خبر شده؟ (به‌مادر) با دمش گردو می‌شکند.
مادر: بچه‌ها وقتی قد می‌کشند، بچگی و بزرگی را قاتی می‌کنند،
دختر را بگو! نمی‌خواهد بفهمد که پستان‌هاش از مال
مادرش هم بزرگ‌تر شده و باید مثل يك زن راه برود.
پدر: (با موج‌نگرانی تازه) انشالله که کار‌هاش رو به‌راه شده باشد.
آسیه: (با دسته‌ای کاغذ و کتاب و عکس از در‌اتاق بیرون می‌آید
، لب‌خند زنان می‌کوشد کار‌هایش را عادی جلوه دهد. به-
طرف مطبخ می‌رود.) خوب، کار‌ها که رو به‌راه بود،
بالاخره شما هم کاری دست و پا کردید.
مادر: دارد چه‌کار می‌کند؟ (پشت سر آسیه) صبر کن ببینم. (از جا
برخواست، رو به‌پدر) بگیر این استکان چای را ببینم!
پدر: (دست او را با استکان چای گرفته و محکم نگاه می‌دارد.)
تحمل داشته باش. (مادر را وادار به‌نشستن می‌کند.) پس
کجا است آن سنگ زیرین آسیا که همیشه حرفش را می-
زدی؟
مادر: (با شیونی پر سر و صدا) پس تو از همه چیز خبر داری و
دهن باز نمی‌کنی (می‌رود که برخیزد.) این دختر با دفتر
و کتاب‌هاش توی مطبخ چه‌می‌کند؟
پدر: (با تحکم اما نگران) آرام باش! بی‌خود عسس مرا بگیرن!
من هم مثل تو از همه چیز بی‌خبرم، اما وقتی کاری از

دست‌مان برنمی‌آید، بهتر است باری به‌دوشش علاوه نکنیم.

غلام: (با دو کارتون بزرگ که به‌زحمت حمل می‌کند، وارد می‌شود). سلام، امروز چه‌طور بود؟

پدر: (نگران به‌مطبخ نگاه می‌کند و رو به‌سمت مطبخ جوری حرف می‌زند که آسیه را خبر کند). سلام، غلام خان، گل گلاب، امروز ما گذشت مثل شب تنور، تا شب سمور چه‌کند؟

غلام: (یکسره به‌اتاق می‌رود). من این جعبه‌ها را بگذارم و بیایم. در فروشگاه جا نداریم، باید بعدن طویله را انبارش کنم، جا کم داریم. چه بوی خوبی (به‌مادر) نان پخته‌ای؟ دست پخت تو حرف ندارد.

پدر: پسره نزه خر، بد دهاتی بوی نان را با بوی... آسیه: (از مطبخ بیرون آمده و با نگرانی ایوان را برانداز کرده و سر حوض می‌رود که دست و رویش را بشوید. نگاهی به‌پدر می‌کند). يك خورده کاغذ پاره بود، احتیاجش نداشتم، گفتم نگاه‌داشتنش زحمت دارد.

پدر: فقط باید مواظب بود! آسیه: (دست‌هایش را با دامنش خشک می‌کند). نگران نباشید... (به‌مادر) یکی از آن چای‌های دیش آقا رضایی هم به‌ما بده. مادر: (نگران و آماده انفجار) خودت را لوس نکن. (چای ریخته را به‌او می‌دهد). خیلی خسته‌ای، چه خبر شده؟

آسیه: (به‌پدر) خبری شنیده‌اید؟ پدر: ابراهیم را دیدم! آسیه: (پدر را وادار به‌سکوت می‌کند). خوش خبر باشید. حالش خوب بود، من هم دیدمش.

مادر: تو داری... غلام: (از در اتاق) لابد خبرها را... مادر: استکان خالی را بده به‌من! آسیه: (استکان را به‌مادر داده و از جا بلند می‌شود). دستت (به‌اتاق می‌رود). درد نکند.

غلام: (بیرون آمده) شنیده‌اید، ابراهیم را گرفته‌اند و حسابی خدمتش رسیده‌اند که هر پسران از یادش برود.

پدر: آن بی‌چاره را چرا؟

غلام: توی تو بره‌اش چیزهایی پیدا کرده‌اند.

پدر: آن بی‌چاره که اهل تریاک و این جور چیزها نیست!

غلام: کسی با آن جور چیزها کاری ندارد، مردم آزاداند، آقا جان.

پدر: پس چه پیدا کرده بودند که آن‌طور خونین و مالینش کرده بودند؟

غلام: بعضی از آقایان هم که مرتب به‌شهر می‌روند و می‌آیند را هم گرفته‌اند.

پدر: چرا خوش مزگی می‌کنی، آقایان دیگر کی هستند؟

غلام: همان آقایان که در راه رضای خدا، آسیه خانم را به‌شهر می‌برند و می‌آوردند که مهندسش بکنند.

مادر: خاك عالم، لابد حال می‌ریزند این‌جا سراغ این دختره.

پدر: (به‌مادر) آرام بگیر! (به‌غلام) آن‌ها چه ربطی به...

غلام: از خودش پرسید.

پدر: من از تو می‌پرسم.

غلام: من نمی‌دانم، یکی از آن‌ها هر روز آسیه خانم را به‌شهر

می‌برد. من می‌گویم نکند...

پدر: پس تو داری عسس آجی مرا بگیر می‌کنی. تو کاسه‌ی از آتش داغ‌تر شده‌ای.

غلام: حالا چرا به‌شما برمی‌خورد؟ من اصلن چیزی نمی‌دانم.

پدر: پس بهتر است ساکت باشی و مواظب دکانت باشی.

مادر: شما را به‌خدا سر این کار داد و دعوا راه نیندازید! دختره

دم بخت است و آب‌زده می‌شود (از جا جهیده و با دو دست

بر سرش زده و به‌طرف اتاق می‌دود.) خدایا خودت به‌داد

برس.

غلام: باشد! (به‌طرف اتاق می‌رود.) باشد!

پدر: (از جا جهیده و مادر را به‌در اتاق آسیه نرسیده می‌گیرد.)

خفه شو زن احمق دهاتی، خفه شو! مثل آن پدرسگ حرام

لقمه دیوست قصاص قبل از جنایت نکن.

آسیه: (از در بیرون آمده و مادر را از دست پدر گرفته و با مهربانی او را تا کنار بساط شام می‌برد.) ننه! آرام باش خبری نشده. اصلن خبری نیست. (پشیمان شده و او به طرف اتاق می‌برد. مادر با قهر از او جدا شده و خود به اتاق می‌رود.)

پدر: (آسیه را در آغوش می‌گیرد.) گفتارم، گنگوشکم، بگو که خیال تو از هر جهت راحت است. بهمن بگو که باکی نیست.

آسیه: فعلم برای من خبری نیست. من برای پیشگیری آن کار را کردم.

پدر: (در هم شکسته و ناتوان) امروز پر و بال ابراهیم را حسابی شکسته بودند (ناتوان شده می‌رود که فرو افتد.) و به خون خودش تپانده بودند.

آسیه: (پدر را گرفته و نگاه می‌دارد.) گفت: کیه تالاب تالاب می‌کند؟

پدر: (عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و ساکت می‌ماند.)
آسیه: یادت رفته؟ هان! یادت رفته؟ رضا را قاق اوستونی می‌کردی و من رو سینه‌ات بودم و با هم...
پدر: نه! نه یادم نرفته.

آسیه: پس کیه تالاب تالاب می‌کند؟ کاسه منو پر خاک می‌کند؟
پدر: (خود را از دست آسیه رها کرده و ناتوان و گریان در ایوان به‌هر سو قدم می‌زند.) منم، منم! بز بز کاشانی. (درهم شکسته) نه، نه دخترم، این قصه است، فقط يك قصه.

آسیه: فقط يك قصه؟ هم‌ااش يك قصه؟ یعنی تو ما را گول... نه!
پدر: پس کار تو... مهندسی... خانم مهندس من؟
آسیه: هم‌ااش درست می‌شود، به‌تو قول می‌دهم همه چیز جای خودش خواهد بود اگر عمری باشد.

پدر: از این حرف بوی فراق می‌آید.
آسیه: بوی آتشی است که به‌دست خودم به‌جان عزیزترین موجودات جهانم زدم. غمت نباشد. هر چه پیش آمد... این- دفعه تو باید سنگ زیرین آسیا باشی، تو ننه را ساکت کن، او چیزی نمی‌داند، خوف می‌کند.

پدر: (آسیه را رها کرده و به طرف اتاق می‌رود). امان از دست این زن‌ها، یکی‌شان چنان سینه سپر می‌کند که آدم خیال کند اصلن پستان ندارد. آن دیگری چنان به سینه می‌زند که آدم خیال کند، استخوان ندارد (جلو در اتاق) پاشو خجالت بکش! پاشو شام بچه‌ها را حاضر کن، آسیه باکیش نیست. (به اتاق رفته و مادر را با خود می‌آورد). تاره، زن! از وضع تو که بدتر نیست. یادت رفته؟ پدر بیمارز! او خودش است و سایه‌اش.

مادر: (با چارقد چشم‌هایش را پاک می‌کند). آخر بعد از بیست و چند سال هنوز سر جای اول؟
رضا: (تلو خوران با سیگاری بر لب وارد می‌شود). السین واللام ، جمع جمیع خوشگلا!

پدر: خفه خون بگیر، این‌جا مغازه‌ی قاراپت نیست.
مادر: چرا این پسر خودش را به این وضع درآورده؟
رضا: (تلو تلو خوران تا پای پله رسیده ، به مادر) بیا، این پانزده تومن گه‌شده‌ات را بگیر و ما را خلاص کن.
غلام: (از در اتاق بیرون آمده) رضا، بی‌معرفت ما را تنها گذاشتی و حالا هم خودت را ساخته‌ای و آمده‌ای که کرکری بخوانی؟

رضا: کار داشتم ، خیلی هم کار داشتم.
غلام: خودت را که خوب ساخته‌ای، پولش از کجا رسیده؟
رضا: از هر جا رسیده، خوب چسبید.
غلام: لابد شنیده‌ای چه بر سر هم پیاله‌های دیروزت آورده‌اند؟
رضا: گور باباشان، بهمن چه ربطی دارد؟
غلام: من نمی‌دانم به تو ربط دارد یا ندارد، اما اگر آن‌ها اسمی از آسیه ببرند!
رضا: گه می‌خورند ، مگر من مرده‌ام.

پرده

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی اول

از خانه در پرده‌های اول و دوم فقط باریکه‌ی در و اتاق سمت چپ در ایوان باقی مانده است. بقیه‌ی خانه حالا به صورت ساختمانی نو ساز در دو طبقه که پنجره‌های قدی طبقه‌ی دوم آن با يك بالکنی تا سطح کوچه پیش آمده است. در راهرو باریك و دراز خانه قدیمی انبوهی آت و آشغال باقی مانده از ساختمان سازی تل انبار شده است. غلام در طبقه‌ی دوم ساختمان نو ساز هنوز مشغول کار است و چیزهایی از پنجره‌ی طبقه دوم به پیاده رو می اندازد. رضا با فورگون از انتهای خانه قدیمی پیش می آید. در دست لقمه‌ی بزرگی دارد که با گازهای گنده و دولپی می خورد. رضا: خدا خیرت بدهد، تو که باز يك کوه این جا انبار کردی! غلام: (به بالکن آمده و استانبولی دستش را خالی می کند.) چه کنم؟ می شود این ها را این جا نگهدارم؟ رضا: خانه این ها دیگر راه رد شدن هم ندارد. غلام: چارو دار دیده ام بیاید ببرد، اما تا آن وقت ما باید این جا را تمیز کنیم. تلفن زده اند، مهمان داریم. باید دست بجنبانیم. تو هم که هر وقت به آن حیاط می روی گیر می کنی.

رضا: چه کنم، دو ساعت از ظهر گذشته و گرسنه‌ام. تو هم که تمام کن نیستی.

غلام: چچی داری می‌خوری؟

رضا: زدم به‌دولابچه ننه!

غلام: آن‌بی‌چاره تمام هفته را پشت تنور خانه‌های مردم می‌نشیند

که چندتا نان فراهم کند بدهد دست آن دختر که توی آن ده

کوره از گرسنگی نمی‌برد و تو به‌دولابچه اش می‌زنی؟

رضا: مگر من از این خانه سهم ندارم؟

غلام: خوب يك لقمه هم برای من می‌گرفتی.

رضا: از ده تا نان دیروزی فقط سه تا باقی مانده.

غلام: الان آن ماچسگ از راه می‌رسد و حقت را کف دستت

می‌گذارد.

رضا: اگر از خجالتی روی ننه نبود روش را کم می‌کردم.

غلام: رضا صلاح ما نیست با آسیه دربیفتیم. رفیق‌هاش این

روزها به تگ و دو افتاده‌اند.

رضا: (ترسیده و نگران مشغول پرکردن فورگون می‌شود.) اهه!

رفیق‌هاش بروند در کون‌شان را بگذارند. همه‌شان به يك

چس بنداند.

غلام: خوب حالا دست بجنبان و این‌ها را یکی دو فورگون کن که

خیلی کار داریم.

رضا: دو تا فورگون؟ این‌ها از ده تا هم بیشتراند.

غلام: نه! اگر درست بار بزنی (به‌اتاق می‌رود) از دوتا بیشتر

نیست.

رضا: (فورگون را پرکرده و می‌برد.) سوراخ‌های عمه‌ات دوتا

است.

غلام: (باسرعت به‌بالکنی برمی‌گردد.) رضا!

رضا: بعله.

غلام: این بطری‌ها را جای دیگری غیر از یخ‌چال گذاشته‌ای؟

رضا: (فورگون را خالی کرده و برمی‌گردد.) کدام بطری‌ها؟

غلام: مشروب‌ها را می‌گویم.

رضا: آن‌ها را که خودت تو یخ‌چال گذاشتی و درش را قفل کردی.

غلام: با همه این اوصاف يك بطری کم است.

رضا: نوش جان خورنده‌اش. زدی بالا (فورگون را پرمی‌کند).
و حالا داری از ما حساب پس می‌گیری؟
غلام: آخر من لب به مشروب می‌زنم؟
رضا: نه! تو رگ می‌زنی. تو حتی موش را هم آب می‌کشی و بالا می‌دی.
غلام: حالا چرا بهت بر خورد؟ پرسیدم تو ندیدی. ندیدی! بگو ندیدم.
رضا: تو خیال می‌کنی این‌جا سرگردنه است. (فورگون پر را به طرف خانه قدیمی هل می‌دهد.) منم گردنه گیرم. تو بطری‌ها را گذاشتی تو بیخ‌چال و درش را قفل کردی که آفتاب و مهتاب رنگش را نبیند. حالا از من بازخواست می‌کنی.
غلام: (غرغر کنان به داخل می‌رود.) تو گفتی و من باور کردم.
رضا: (فورگون را خالی می‌کند و رفتن غلام به داخل را زیر نظر دارد. اما برای آن‌که مطمئن شود تا در خانه می‌آید و با سرعت به طرف آشغال‌ها برگشته و از زیر آن‌ها يك بطری بیرون کشیده و با سر شیشه می‌نوشد. از جیبش تکه پنیری بیرون آوردن و مزه می‌کند.) با پنیر نه بیشتر می‌چسبد. (دهانش را پاک کرده و بطری را زیر آشغال‌ها مخفی می‌کند.) آره ارواح ننه‌ات من نوکر بی‌جیره و مواجب توام؟ (فورگون را به بیرون هل می‌دهد.) پیداش کردی؟
غلام: (از داخل خانه) بگذر! بگذار به کارمان برسیم.
رضا: غلام!
غلام: بعله؟
رضا: يك سیگار بنداز پایین حال کنیم.
غلام: (با يك نخ سیگار به بالکن می‌آید) رضا جان ترا خدا دست بجنبان. می‌ترسم آخر کاری (سیگار را برای رضا پایین می‌اندازد.) دست‌مان توی حنا بماند.
رضا: دارم! غمت نباشد. پس کبریتش کجا است؟

غلام: (با عجله به اتاق رفته و برای رضا کبریت می‌آورد.) این هم کبریت. (جعبه کبریت را پایین می‌اندازد.) ببینم اشکالات برطرف شده یا نه؟

رضا: (به آهستگی سیگارش را روشن کرده و کبریت را می‌خواهد به جیب بگذارد.) تا چشم بگردانی تمام است.

غلام: کبریت را بنداز بالا لازمش دارم.

رضا: (کبریت را برای غلام بالا می‌اندازد.) این هم از کبریت.

غلام: (کبریت را از هوا گرفته و با قهر به اتاق می‌رود.) دست شما...

رضا: مادر قحبه (فورگون را پر می‌کند.) نمی‌گذارد مگس

روی... (فورگون را به خانه قدیمی برده و پیش از خالی

کردن رها کرده و سراغ بطری مشروب می‌رود.) اول

خود سازی بعد کار حسابی. (قلب بزرگی از سر بطری

در دهان گرفته و آرام فرو می‌دهد.) آخس! این جوری

همه‌اش جذب می‌شود. (تکه پنیر را از جیب بیرون آورده

و گاز می‌زند.) این جوری هم پنیر ننه بیشتر می‌چسبد.

غلام: (به‌الکن آمده) رضا!

رضا: (هولکی بطری را زیر آشغال‌ها فرو می‌کند.) بعله

بفرمایید.

غلام: حالا آشغال‌ها را ول کن! بیا کمکی به‌من بده.

رضا: يك فورگون دیگر بیشتر نمانده (با فورگون بیرون می‌آید.)

بگذار تمامش کنم راحت بشویم و بعد پیام سراغ تو.

غلام: نه قربانت بروم دستم لنگ است.

رضا: (فورگون را کنار آشغال‌ها رها کرده) بله! پیام تو؟

غلام: نه! جلو همین در افاف را بزن ببینم کار می‌کند.

رضا: (کنار در رفته و شصتی زنگ را فشار می‌دهد) بفرما!

غلام: (با صدای زنگ به داخل می‌رود.) بلند حرف بزن.

رضا: (با صدای خرخری که از بلندگوی افاف شنیده می‌شود.)

خرخر می‌کند.

غلام: (تا جلو بالکن آمده و از همان داخل) چی شد؟

رضا: حرف زدم.

غلام: بلندتر.

رضا: (داد می‌زند) خرخر می‌کند.
 غلام: (باز تا جای قبلی آمده) مثل مهمان حرف بزن! نه مثل دعوا.
 رضا: باشد.
 غلام: از سر نو.
 رضا: (شصتی زنگ را فشار می‌دهد.) غلام تویی؟ (مکث) خوب شد.
 غلام: (پس از اندکی درنگ همان جای قبلیش دیده می‌شود.) خوب حالا در گاراژی آن طرف.
 رضا: (از صحنه بیرون رفته و بعد از اندکی صدایش به‌صورت خرخری زننده از افاف داخل خانه شنیده می‌شود.) غلام تو خودتی؟
 غلام: صبر کن دارم میزانش می‌کنم. حالا حرف بزن.
 رضا: (حالا صدایش مشخص از افاف داخل خانه شنیده می‌شود.) عمه کونی...
 غلام: درست شد. قربانتم بقیه‌ی آشغال‌ها را تمام کن که خیلی کار داریم.
 رضا: (به‌کنار آشغال‌ها برگشته و مشغول جمع‌کردن می‌شود.) ما سر و کارمان همیشه با آشغال است
 (پرهیب پدر از سر کوچه دیده می‌شود.)
 غلام: (به‌بالکن آمده و آشغال‌های تازه به‌کوچه می‌ریزد.) به امید خدا کار ما هم يك روز درست می‌شود.
 رضا: (آشغال‌ها بر سر رویش ریخته و از جا بلند می‌شود.) یعنی او هم درست و حسابی سرمان خواهد رید. خوب پدر ناخوش يك هنی، هشی، خبری (باعجله بقیه‌ی آشغال‌ها را جمع‌کرده و به‌سرعت به‌خانه‌ی قدیمی رفته و خالی کرده و فورگ‌ون را همان جا روی آشغال‌ها گذاشته و برمی‌گردد.) که من مادر مرده زیر آشغال‌های تو پدر ناخوش نباشم.
 غلام: رضا خان بیا بالا که خیلی دست تنهام.
 رضا: (کنار در دوباره شصتی زنگ را فشار می‌دهد) غلام!
 غلام: (صدایش از بلندگوی افاف شنیده می‌شود.) بیا تو در باز است.

صحنه دوم

پدر : (خسته و کوفته از خم کوچه پیچیده و وارد میشود. با احتیاط قدم برمیدارد که مبادا پایش بلغزد. با حسرت اما تحقیر آمیز به ساختمان نوساز نگاه میکند. سروصدائی مبهم از داخل خانه شنیده میشود. دزدانه گوش مხოاباند، اما چیز قابل اعتنائی دستگیر نمیشود. هنوز چاردانگ حواسش به سرو صداهای خانه است که جلو خانه خودش روی گل و لای لغزیده و زمین مخورد) آی بگور پدر هرچه برف و باران است. اینجا که شهر نیست خراب مانده است. يك كوچه درست و حسابی که ندارد. چاله هایش از چوله هایش گودتر و پیاده روش از سواره روش ناامنتر. آخر بگو پدر مادر سگ بد دهاتی (به خانه نوساز اشاره میکند) تو که مغازه ام را از دستم درآوردی، خانه ام را صاحب شدی، خانه ات را دوطبقه بنا کردی، سنگ و آجر موزائیک هم که اضافه آوردی، چی می شد عوض این گل و لای که جلو لانه موش من درست کردی، چندتا آجر ماننداختی که من از صدقه ی سر خانه دار شدنت زمین نخورم؟ خوب معلوم است کفر میشد. چنان حرام لقمه ای قدمی خیر اضافه بر جیب و منفعت خودش بردارد.

مادر: (از پیچ کوچه مقابل پیچیده و باسفره پیچ نانی که بر سر دارد و دیگ مسی آشجوی که در دست دارد وارد میشود. با دیدن پدر روی زمین یکه خورده و قدم تند میکند تا به

کنار او می رسد) مرد چرا میان گل و لای کوچه نشسته ای؟

پدر: هیچ زن! هیچ. داشتند خوشبختی و آقائی تقسیم مکر کردند، اینجا نشسته ام سهمیه ام را بگیرم.

مادر: تو خدای نکرده کاریت منشود.

پدر: آره خر شده ام نمیتوانم بفهمم زیر کرسی داغ و داخل اتاق بهتر از میان گل و لای کوچه است.

مادر: حالا چرا جواب مرا سربالا مدهی؟

پدر: حکایت جواب تو نیست. در این فکرم این بیست و چند ساله خانه ما همیشه این جور سوت و کور و پر لای و لجن بود یا تازه ما لایقتش شده ایم.

مادر: بلند شو برویم تو. ناشکری نکن.

پدر: شکر چه پخی را باید بجا بیاورم.

مادر: ببین. کار و بارمان رو براه شده. روزی چند تومن تو کارگر هستی و روزی يك من نان من. بچه مان رفته سرکار و بیخ گوش خودمان اند. از بد و خوبشان باخیریم. پدر: دختری که مباحثه دانشگاه برود و توی شهر زندگی کند و فردا مهندس بشود، حالا گوشه دهات و میان خر و گاو روزگار مگذرانند.

مادر: فردا است که حقوق بگیرد. يك شاهی صناری روی هم بگذاریم و برایش يك خورده خرت و پرت تهیه کنیم که سرفراز باشد. اگر يك پدر بیمارزی از در این خانه تو آمد.

پدر: دلت خوش تا شش ماه اول چس کف دستش نمدهند.

مادر: چه بهتر. يك دفعه يك پول کلی مدهند و متوانیم يك پارچه برایش جهیز بخریم. بالاخره او هم باید برای خودش خانه و زندگی درست کند. تو هم به این ابراهیم دیوانه بسپارشبهای جمعه که او هست این طرفها افتابی نشود. ما هم حق يك نفس راحتی را که داریم ، نداریم؟

پدر: سهم ما از زندگی فقط سوختن است. تو از آتش تنور خانه های مردم برای نانوائی، من از سوز سرما سرگذرها.

حالا که حق خودت از راحتی را گرفتی، برو آن سماور را روشن کن، من دست و رویم را بشویم.

مادر: بیا برویم تو! آلان کرسی را گرم میکنم.

پدر: آنوقت آن اتاق مشود لانه ی شغال، پر از دود و دم.

مادر: من همه چیز را مرتب میکنم. (باوژی او را گرفته و با فشار بخانه منگشانند) تو حرف گوش بده.

پدر: (همراه مادر تا کنار ایوان رسیده و جعبه واکسی را از شانه گرفته و روی پله میگذارد) سماور را بیاور همین جا روشن کن، آتش این جا زودتر گل میکند.

مادر: این جا سرد است و تو هم مریض احوال هستی.

پدر: با این سر و وضع که نمیتوانم بروم توی اتاق.

مادر: تو برو لباسهایت را عوض کن تا من آب را جوش بیاورم.

پدر: من دلم توی آن اتاق دنگال نمیگیرد. برو سماور بیاور همین جا. ترا خدا این همه هم جر و من جر نکن، الان دختره از راه میرسد و مرا به این وزارتات میبندد.

مادر: این قدر که این دختر برای تو مهم است (سماور را از اتاق آورده و کنار پله میگذارد) حتی خودت هم مهم نیستی تا چه رسد بمن.

پدر: هر چند از خودمان هم نگذشته و اول چلچلیمان است، اما او صفائی دارد، مثل صدتا مرد. يك دنیا حرف دارد. گاهی که حرف میزند فکر میکنم کیه که حرف میزند، نکند روح ابراهیم در او حلول کرده. وقتی تمام شب را حرف میزند، من تازه دلم میخواهد کاش اول شب بود.

مادر: اما شب (با منقل و سماور و میرود) من...

پدر: وقتی جوان بودی، مبیایست شبت را دکل مردی، گلابی گردنی خوش کیلی پرکنند. اما حالا بزرگ شده ای و می-بایست قدم به قدم پیش رفته باشی، مثل بچه که بزرگ می-شود، يك وقت باید بود بیدار شده باشی.

مادر: جوانی من، مثل روزگار سگ شروع شد. با تو بد نبود، حالا سر پیری تا چه (به سماور فوت میکند) بیداد کند؟

پدر: کسی از پیریش می نالد که همپای سن و سالش بزرگ نشده و هنوز این حنظل بدهنش سبزه خیار است.

مادر: یعنی ساعت چند است؟
 پدر: نه دیر نکرده ، تا از ده پای پیاده خودش را سر جاده برساند.
 اتوبوس بیاید، اگر جا داشته باشد... وای خدای من... اگر پولی داشته باشد. نه دیر نکرده است.
 مادر: تو خیالت از جانب او راحت است (به منقل فوت کرده و انبر را در آتشدان سمار تکان می دهد) اما...
 پدر: اما برای رضا دستم از قبر بیرون است.
 مادر: (آفتابه را برداشته از سطل پلاستیک کمی آب در آن ریخته و آب سماور را روی آن می ریزد) او هم راه خودش را پیدا میکند.
 پدر: آره میان آشغالهای مردم.
 مادر: (آفتابه را برداشته و از پله ها پائین مرود) آب حاضر است.
 پدر: آدم (بکنار مادر مرود) بریز ببینم.(مادر آب میریزد و پدر سر و صورت خود را می شوید. زنگ تلفن در ساختمان تازه ساز صدا میکند و غلام پشت پنجره گوشی را برمدارد)
 غلام: الو ، الو... بفرمائید... سلام... بله خودم هستم.
 رضا: (بکنار غلام آمده) کی زنگ میزند؟ از کجا زنگ میزند؟
 غلام: بابام. گمانم از شهر... بله گوشی دستم هست... بله ، بفرمائید... بعله... بفرمائید... بله همه چیز حاضر است. خوب! خوب باشد. نه بابا! شما نگران نباشید... همه ی بخاریها را نفت کرده ام... پنجرهها را که ببندیم و بخاری را روشن کنیم، سر يك دقیقه میشود حمام. بله رو به آفتاب است. البته! همه جور تدارك دیده ام. بله... هیچ اشکالی ندارد. بله البته... همین الان دست بکار مشوم و تا یکی دو ساعت دیگر حاضر میشود. نه شام پختن کاری ندارد. شما نگران انش نباشید. شما که گفتید فردا میرسید. خوب باشد. همین الان... حاضرش میکنم. بله نه ام هست (گوشی تلفن را مگذارد) بدو! تمام پنجرهها را ببند.
 رضا: چه خبر شده؟
 غلام: گفت رسیده اند و الان توی بازار جلو مغازه من هستند.

رضا: آنها که گفته بودند ، فردا میرسند.
 غلام: میخواهند امشب را این جا خوش باشند و فردا به شهرهای اطراف سری بزنند. دارند بازار یابی میکنند. تو بدو و پنجرهها را ببند.
 رضا: (از کنار پنجره ای که مشغول بستن آنست) شام را میخواهی چه کنی؟
 غلام: یخچال پر است از گوشت و خوراکی.
 رضا: کی بپزد؟
 غلام: ننه که هست.
 رضا: خوب بابا هم هست والان است که آسیه سربرسد. پیرمرد مثل مار زخمی دور خودش چنبره زده است.
 غلام: من راهش را بلدم، تو بدو بخاریها را نفت کن.
 پدر: (حوله را از دست مادر گرفته و صورت خود را خشک میکند) عجب سرما خشکه ی سوزانی؟ (به اتاق مرود) سر آدم را...
 مادر: باد برف بازی را دوست دارد.
 پدر: (از داخل اتاق) پیراهن من کجا است؟
 مادر: (آفتابه را کنار پله ها میگذارد) توی بچه ، کنار دولاب.
 پدر: کاش چراغ را روشن کرده بودیم.
 مادر: (سماور را تکان میدهد که خاکسترش خالی شود. چند حبه ذغال به آتشدان می اندازد)اول چراغ را روشن کن. چشمت که...
 پدر: توی روز هم باید در این اتاق چراغ روشن کرد. خانه شان آباد! کبریت کجا است؟
 مادر: کنار تاقچه (آب سماور را اضافه میکند) دست بمال پیدا میکنی.
 پدر: آهان ، همین جا است. تو بد مذهب همه چیز را حفظی(چراغ روشن میشود) پس بچه؟ آهان! پیدا کردم.
 غلام: (با سینی گوشت و مرغ و چیزهای دیگر وارد میشود) ننه!
 مادر: چه شده ، چه خبر است؟
 غلام: چیزی نیست.

مادر: این ها برای چه است؟
 غلام: مهمانهای من سرزده وارد شده اند.
 مادر: آهان! گفتم شاید... خوب آدمیزاد است، خیال خام میکند.
 غلام: من از خجالت شما درمیآیم. قول مندهم. يك امشب را برگزار کنیم. همین فردا.
 مادر: ننه! من کی هستم که خجالتی داشته باشم؟ من ننه ی تو هستم. اما خوب پیش دیگران (به اتاق اشاره میکند) آبرو دارم.
 غلام: من کاری کرده ام که شما پیش دیگران سرافکندگی داشته باشید؟
 مادر: چه عرض کنم؟ به وزاریات این مرد نگاه کن که پیر و بیکار و مریص و تنگ دست آن گوشه افتاده.
 غلام: حالا موقع این حرفها نیست. من مهمان سرزده دارم. فردا آسیه باید برگردد به ده، هزارتا چیز لازم دارد.
 مادر: ترا بخدا حرف آسیه را نزن که صدای همه را درمآوری.
 غلام: من که دشمن او نیستم.
 مادر: اما کسی، دیگر این را قبول ندارد.
 غلام: من نشان مندهم.
 مادر: حالا باید چه کنم که غائله بخوابد؟
 رضا: (باسینی دیگری از گوشت و خوراکی وارد میشود) خوب معلوم است، فقط دست بجنبان که الان از راه میرسند و ما باید(سینی را سر پله مگذارند) اما يك جوری درست کن که قابل خوردن باشد.
 غلام: بدل نگیر، حرف زدنت تلخ است.
 مادر: آخر من با اجاق و چوب و پشگل چطور این همه غذا را...
 غلام: غصه ندارد! الان رضا اجاق گاز را مآورد.
 رضا: با اجاق گاز سه شعله صدتا غذا را میشود يك ساعته حاضر کرد. ببینم تو هنرش را داری؟
 غلام: تو بدو اجاق را بیاور، با سیلندر گازش.
 رضا: فندکش را هم بیاورم؟
 غلام: نه! ننه میتواند از کبریت استفاده کند.
 رضا: بد مذهب فندکش مثل هفت تیر است. چه جرقه ای میزند.

غلام: مواظب باش به در و دیوار نرنی که لعابش بریزد.

مادر: چه درست کنم؟

غلام: خودت بهتر مدانی. یکی دو جور خورشت با پلو. آش هم برای سرما خوب است. خودت بهتر مدانی. فقط گفته باشم (بیرون مرود) خیلی مهمان دارم.

رضا: (با اجاق که بر سر گرفته و سیلندرش که بر دوش گرفته باز مگردد و آنرا سر پله ها می گذارد.) بفرما! این هم اجاق گاز سه شعله ی رو میزی ، هیچ احتیاجی به چوب و پشگل ندارد. تا حالا دیده بودی؟

مادر: چطور روشن میشود؟

رضا: من برایت روشن میکنم.

مادر: این جا نه. نه! این جا نه. توی اتاق روشنش کن ، بلکه آن یخچال هوایی بگیرد.

رضا: من حوصله آن پیرمرد را ندارم. چشمش به آدم که مافتد بد و بیراه بار میکند.

مادر: (یکی از سیننها را برداشته و به اتاق برده و برمگردد) خواب است ، بیارش تو و روشن کن و بزنی به چاک.

رضا: (اجاق را دوباره به همان وضع که آورده بود به اتاق میبرد و فوراً بیرون میآید.) وقتی حاضر شد مرا صدا کن. اما زودتر که من از گرسنگی دارم پس مافتم. (از خانه بیرون می رود.)

پدر: (در قاب در) گوز هم خودش را جز قازورات حساب می-کند.

صحنه‌ی سوم

ابراهیم: (از خم کوچه گذشته و مرتب پشت سرش را نگاه می‌کند.
معلوم است انتظار کسی را دارد.)
آن کیست کز راه کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من يكدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد بعدل پیغام وی
و آن‌گه بيك پیمانه می با من وفاداری کند.
رضا: (از در خانه‌ی پدر بیرون آمده و ابراهیم را می‌بیند.) او هو،
ابراهیم خان دیوانه، کس خل تمام محله. اما خوب حالت
را جا آوردند.
ابراهیم: خانم‌ها، آقایان کمک کنید برویم هریسان. خانم‌ها، آقایان.
رضا: قار اچای بالا زده و هریسان را آب برده.
ابراهیم: پشمینه پوش تندخوی از عشق نشنیدست بوی
از مستیش رمزی بگو تا ترك هوشیاری کند.
رضا: (خود را به ابراهیم رسانده و درون توبره او را می‌گردد و
چون چیزی نمی‌یابد تکه‌ای نان برداشته و می‌خورد.) با
اجنه حرف می‌زنی؟ یا با از ما بهتران سرو سری داری؟
پدر سگ چه‌گهی بلغور می‌کنی؟ (دست در جیب‌های
ابراهیم کرده و می‌گردد.) پدر سگ از کون آخوندها هم
پاك‌تر است. (او را گرفته و دور خود می‌چرخاند) يك دو
چوقی رد کن بیاید تا بگذارم بروی.

غلام: (پشت پنجره) رضا! کجایی رضا؟ پات در خوراکی‌ها گیر کرد؟ بدو که آمدند (صدای بوق و ترمز چند اتوموبیل)
آمدی رضا؟

رضا: (ابراهیم را رها کرده و به‌طرف خانه‌ی نوساز می‌دود.)
آدم، تو کجا هستی؟

غلام: (از همان پشت پنجره) از آن‌طرف، از آن‌طرف، بدو در گاراژی را باز کن. چرا پشت در بیخ زده‌ای؟ بدو در گاراژی را باز کن.

رضا: (به‌طرف بیرون صحنه می‌دود.) خیلی خوب رفتم.
ابراهیم: (چیزی را از جیب شلوار بیرون آورده و در جیب بغل می‌گذارد.)

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند.

(جلو خانه پدر پایش لغزیده و نقش زمین می‌شود.)

غلام: (از پشت پنجره) باز کردی رضا؟ از همان در راهنماییشان کن تشریف بیاورند بالا (صدای گفت‌گو و خنده‌ی چند زن و چند مرد به‌گوش می‌رسد.) می‌خواهم اتاق‌ها گرم بماند.
رضا: (صدای او نیز از داخل خانه شنیده می‌شود.) خوب گرم است. (صدای باز و بسته شدن چند در و سایه مردان و زنانی که از پشت پنجره عبور می‌کنند.) بفرمایید خودتان ببینید.

ابراهیم: (همان جا روی گل و لای نشسته است و دست و روی خود را پاک می‌کند.)

باز شوق یوسفم دامن گرفت

پیر ما را بوی پیراهن گرفت.

(می‌کوشد که از زمین برخیزد.)

ای شما از ردگان نازنین

(از زمین برخاسته و دستش را با لباسش پاک می‌کند.)

عمرتان باد و صبوری بیش ازین.

پدر: (از در اتاق بیرون آمده و رو به‌اتاق فریاد می‌زنند.) این چه دود و دمه‌ای است که راه انداخته‌ای توی این لانه‌ی

شغال؟ آدم نمی‌تواند توی اتاق خودش هم کپه مرگش را
از دست این‌ها بگذارد؟

ابراهیم:

یوسفی در چاه و این کنعانیان
(می‌رود که از صحنه بیرون برود).

بر سر بازار سوداند و زیان.

پدر: مثل این که ابراهیم هریسان است که می‌خواند. (به‌طرف در
می‌رود).

ابراهیم: (صدای او از بیرون شنیده می‌شود).

چون نبینیم آن جمال نور ده

پدر: (جلو در خانه) ساعت چند است، چرا از این بچه خبری
نشد؟ ابراهیم، بابا ابراهیم! تو کجا رفتی؟

ابراهیم: (صدایش خارج از صحنه)

چشم یعقوب و زلیخا کور به.

پدر: (به‌خانه تازه ساز سرک می‌کشد). این جا چه خبر است؟
عروسی دارند؟

(مرد و زنی پشت پنجره دیده میشوند. زن خود را با دست

باد می‌زند. مرد اصرار دارد به‌او لیوانی را بنوشاند. زن

پنجره را باز کرده و از هوای بیرون نفس می‌کشد. مرد

پنجره را بسته و می‌کوشد لیوان را به‌او بنوشاند.)

پدر: (رو به‌خانه خود) زن! این‌جا چه خبر است؟ این‌ها چه می‌

کنند؟ این‌چه بساطی است، این‌ها راه انداخته‌اند؟ فکر در

و هم‌سایه را نمی‌کنند؟

آسیه: (از خم کوچه به‌صحنه می‌پیچد. پالتو بزرگ و بلندی پوشیده

و کلاهی پشیمی بر سر گذاشته و کیفی چرمی روی شانه

و عینکی بر چشم گذاشته است) سلام.

پدر: این دیگر کیست؟

آسیه: بابا، سلام! چرا ماتت برده؟

پدر: آسیه تویی بابا؟ عینک زدی نشناختم. چرا عینک زدی؟ چقدر

هم خوشگل شدی. با این ریخت و قیافه آدم را یاد سال‌های

جنگی می‌اندازی.

آسیه: آره دیگر، چه کنم؟ سرد است.

پدر: همه می‌روند شهر عینکی می‌شوند، خانم مهندس من رفته ده عینکی شده.

آسیه: پسر ارباب ده ما رفته آلمان چشم پزشکی خوانده، اما حالا با دهاتی‌ها روی زمین کار می‌کند. چشم‌های مرا معاینه کرد، حرف‌هایی می‌زند. می‌گوید همه‌ی چشم‌ها باید معاینه شوند. چون همه‌ی چشم‌ها به‌عینک احتیاج دارند. همه‌ی چشم‌ها باید اصلاح شوند. می‌گوید: ما اصلن نگاه کردن بلد نیستیم و باید یاد بگیریم که چیزها را در زمان و مکان‌شان ببینیم و با دقت نگاه کنیم.

پدر: این حرف‌ها یعنی چه؟ مثلاً خود من (انگشت‌هایش را جلو چشم گرفته و چشم‌های خود را معاینه می‌کند). با این‌که سنی از م گذشته، همه چیز را به‌خوبی می‌بینم.

آسیه: می‌بینی! او بین دیدن و نگاه کردن فرق می‌گذارد. او می‌گوید: چشم مثل دندان شیری است، اگر آدم عینک لازم را نزنند، مثل این است که سر پیری با دندان شیری زندگی کند. یک دفعه می‌خواهم شما را ببرم، او را ببیند.

پدر: خدا پدرش را بیامرزد. از همین حرف‌ها زده است که با دکترایش حالا باید پهن بار کند. خوب بگو ببینم توی این کولاک و برف چه‌طور خودت را رساندی؟

آسیه: همان دکتر به‌قول شما پهن بار کن، با تراکتور مرا تا لب جاده رساند.

پدر: (خود را تا کنار آسیه پیش می‌کشد و آهسته به‌او می‌گوید). تو همین چند هفته آقای دکتر را خر کرده‌ای؟ آسیه: از تو دیگر توقع نداشتم.

پدر: گفتم شاید جد اندر جد سابقه‌دار است.

آسیه: ببین بابا، چون نگرانی ننه به‌تو هم سرایت کرده، بگذار حالیت کنم. از هر صدتا بچه که به‌دنیا می‌آیند، بیست تا می‌میرند، بیست تا بچه، یعنی هوا و شیر مادر که رایگان است، از آن‌ها دریغ می‌شود. حالا شما بگویند، من یا خود تو، برای غلام یا کسی مثل باباش که نیامده دوزانو بزند که شما او را به‌غلامی خودتان قبول کنید باید بنشنم و غصه بخورم؟

پدر: ننه‌ات خیلی نگران است، همه‌ی فکر و ذکرش شده، شوهر دادن تو.

آسیه: ننه تقصیر ندارد، تو باید حالش کنی.

پدر: سی کن سیاحت، سی کن نیامت. شلی کوری رو، برده زیارت (آسیه را در آغوش گرفته و بهقهقه می‌خندند).
مادر: (لب ایوان) با کی حرف می‌زنی؟ باز ابراهیم را گیر آورده ای؟

پدر: عاقل‌تر از ابراهیم نیست، ماده‌اش را گیر آورده‌ام (هر دو به-قهقهه می‌خندند).

آسیه: توی راه دیدمش، غرق گل و لای، مثل مست‌ها، نه... يك جور خاص، سرش را بالا گرفته بود و می‌خواند و می-رفت. جوری بود که آدم دل‌غشه می‌گرفت، مثل این بود که گریه کرده بود و می‌خندید یا می‌خندید که گریه کند. از جیب بغلش چیزی درآورد و گفت تهفه‌ی درویش است. مادر: آن‌جا چه خبر است؟ با کی حرف می‌زنی؟ آن سرباز کیه؟ چه می‌خواهد؟ (به‌طرف در می‌آید). با کی کار دارد؟ ای ننه به‌قربانت، این سرباز من است که. این عینک دیگر چیست که زده‌ای؟ این پالتو سربازی را از کجا گیر آورده‌ای؟ بیایید برویم تو، اتاق خوب گرم شده. پدر: اما بوی دود و دمه آدم را خفه می‌کند.

آسیه: بوی چوب بد نیست.

(صدای کرکننده‌ی موسیقی کافه‌ای از خانه نوساز برمی‌خیزد).
آسیه: این‌جا چه خبر است؟ عروسی کرده‌اند؟
مادر: کاش عروسی بود، کاش همه شما به‌سر و سامانی می-رسیدید.

آسیه: مهمان دارند؟ خوب باید هم داشته باشند.

مادر: بیایید برویم تو، می‌ترسم غذاها بسوزند.

آسیه: غذاها...

غلام: (از در خانه‌ی نو بیرون می‌آید). ننه! تو این‌جا هستی؟ غذاها حاضر است؟ اِه، خانم خانم‌ها! خانم مهند... معلم. رسیدنت بخیر.

آسیه: ممنون! تو چه طوری؟ عروسی دارید؟

غلام: چندتا مهمان از شهر دارم، آمده‌اند وضع بازار این‌جا و چند شهر اطراف را بررسی کنند.

آسیه: خوب مبارك است. اما زیاد سروصدا نکنید. فکر در و هم- سایه را بکنید. برای تو خوب نیست. تو کاسی و حبیب خدا. به‌آبرو خیلی نیاز داری. این‌جا شهر کوچکی است و برای هر چیز خیلی زود حرف درمی‌آید.

غلام: خلاف شرع نکرده‌ایم.

آسیه: آتش به‌خودتان مربوط است. اما مردم شرع را با وضع حال و روز خودشان می‌سنجند.

غلام: (آسیه را از سر راه خود کنار زده و به‌طرف مادر می‌رود.) می‌ترسم تا روضه این آیت الله تمام شود همه غذاها سوخته باشد. (به‌مادر) حاضر شده؟ خیلی معطلی دارد؟

مادر: همه چیز حاضر است.

غلام: پس بروم و سفره را ببندازم.

مادر: تو مواظب مهمان‌ها باش. ما آنها را می‌رسانیم.

غلام: دستت درد نکند. از خجالتان درمی‌آیم. (به‌طرف خانه نوساز می‌رود.) آسیه خانم شما را فردا قبل از رفتن می- بینم.

آسیه: محبت داری! رضا را سلام برسان! لابد آن‌جا مشغول است؟

غلام: دارد از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند.

مادر: من بروم (به‌طرف خانه می‌رود.) غذاها را بکشم.

پدر: بیا برویم و به‌این بی‌چاره کمک کنیم. از صبح تا غروب پشت تنور مردم بوده و نان پخته، حالا هم دست شما درد نکند پیدا کرده‌است.

آسیه: و این‌ها (به‌خانه نوساز اشاره می‌کند.) با خیال راحت ... پدر: به‌ما ربطی ندارد. آن‌ها راهشان را از راه ما جدا کرده‌اند.

آسیه: پس دود و دمش نباید به‌چشم ما برود.

پدر: وقتی خانه خراب شدی، چه فرق دارد کدام پدر سگ روی قبرت راه می‌رود؟

آسیه: آره فرقی نمی‌کند. ای‌کاش فرقی هم نکند وقتی باید پاچه کسی را که به‌قبر پدرت ریده گاز بگیری.

پدر: بیا برویم تو، تو خسته‌ای و من هم. آن بی‌چاره از هر دوی ما بدتر حالا وقت این حرف‌ها نیست.

(مرد و زنی پشت پنجره نمایان می‌شوند. مرد می‌کوشد لیوانی را به‌زن بنوشاند و زن امتناع می‌کند. زن پنجره را باز کرده و از هوای بیرون نفس می‌کشد. مرد پنجره را می‌بندد و می‌کوشد، لیوان را به‌زن بنوشاند. رضا باسینی پر از لیوان‌های نوشیدنی به‌آن دو نزدیک می‌شود و تعارف می‌کند. مرد رضا را با لگد از اتاق بیرون می‌اندازد. لیوان‌ها با سروصدای زیادی می‌شکنند. مرد در را پشت سر رضا قفل می‌کند. زن پنجره را باز می‌کند. مرد سر اسیمه به‌پنجره حمله کرده و آن‌را می‌بندد. مرد لیوان را به زن تعارف می‌کند زن امتناع می‌کند. مرد لیوان را به‌لب‌های زن نزدیک کرده و به‌زور به‌او می‌نوشاند. زن لیوان را از دست مرد گرفته و با رضا و رغبت می‌نوشد.

آسیه: این‌جا فاحشه‌خانه درست کرده‌اند.

پدر: چهار دیواری و اختیاری. بیا برویم.

آسیه: نه، این‌طور نیست، آن زنکه يك آسیه دیگر است که يك غلام دیگر او را به‌سکرتری باباش فرستاده. درست همان‌طور که غلام خوابش را برای من دیده بود.

مادر: (سینی غذا را سر پله‌ها می‌گذارد) شما دو نفر نمی‌خواهید دستی زیر بال من ببرید؟ (کمر راست کرده و به‌طرف اتاق می‌رود.) تو دختر محض رضای خدا کمکی به‌من بده.

پدر: این گناه غلام نیست که پدرش...

آسیه: نه غلام، که گناه رضا هم به‌اندازه‌ی پدر غلام است و گناه خود ما هم کمتر نیست اگر بایستیم و تماشا بکنیم.
مادر: (با سینی دیگری بر سر از اتاق بیرون می‌آید.) از شما دو نفر، هیچ خبری به‌جز آن‌که بایستید و حرف بزنید حاصل نیست؟

پدر: چه ربطی به‌هم دارند؟

آسیه: آن‌دو پاندازند و ما به‌به‌گویان و کف زندگان. هر چند از سر یاس باشد، سکوت‌مان تایید کار آن‌ها است.

مادر: شما دو نفر چرا تکان نمی‌خورید؟
 آسیه: مادر راست می‌گوید، ما دو نفر چرا تکان نمی‌خوریم؟
 بگذار من به‌عنوان احمق‌ترین معلم روی زمین از ناموس
 زنی مینی جوب پوش، سرخاب مالیده‌ای دفاع کنم که
 بعدن خود او هم ممکن است به‌گیس من بخندد.
 مادر: حرف (خود با سینی که بر سر گرفته از پله‌ها پایین آمده و
 به‌طرف خانه‌ی نوساز می‌رود). حرف ، فقط حرف.
 آسیه: تمام شد، تو هم يك نفس آرام بگیر.
 پدر: آسیه ، دخترم فکر همه جایش را کرده‌ای؟
 آسیه: بابا! گاهی وقت‌ها فکر کردن، شانه از زیر بار خالی کردن
 است. ترس را مخفی کردن است.
 پدر: پس بگذار به‌ریش من هم (دیگ غذایی را از سینی روی سر
 مادر برمی‌دارد). به‌اندازه‌ی گیس تو بخندند.
 آسیه:(قهقهه زنان دیگ دیگری را از روی سینی سر مادر برمی-
 دارد و به‌طرف پنجره‌ای که مرد به‌زن آویخته است حواله
 می‌دهد.

پرده